



ادبیت و پیکار

در این شماره :

* گفتگو با خویش : مسائلی کماکان حاد (تراب حق شناس و حبیب ساعی) * مصاحبه با پل سویزی (هیئت تحریریه اندیشه رهائی) * لوئی آلتوسر، فلسفه و مبارزه طبقاتی (دومینیک لوکور) مصاحبه با لوئی آلتوسر * شرح کوتاهی از زندگی و آثار ارنست بلوخ (آرنوموتسر) * من، سوژه فلسفی [من دروغین، سوژه خیالی، اسطوره فلسفی] (حبیب ساعی) * مصاحبه با آبراهام صرفتی (ترجمه پانته آ.ک.) * فلسطین و پیچیدگی های جنگ و صلح (تراب حق شناس) * جنبش حماس : علت وجودی، موقعیت و خطر آن (زیاد ابو عمرو) * احمد عرب (شعراز محمود درویش)

۴

آذر ماه ۱۳۷۲

دسامبر ۱۹۹۳

در این شماره :

- ۱ گفتگو با خویش تراب حق شناس و حبیب ساعی
- ۱۵ مصاحبه با پل سویزی هیئت تحریریه اندیشه رهانی
- ۴۵ لونی آلتوسر، فلسفه و مبارزه طبقاتی دومینیک لوکور
- ۵۵ مصاحبه با لونی آلتوسر (رم ۱۹۸۰)
- ۶۳ شرح کوتاهی از زندگی و آثار ارنست بلوخ آرنومونتسر
- ۷۳ من، سوژه فلسفی (من دروغین، سوژه خیالی، اسطوره فلسفی) حبیب ساعی
- ۱۰۳ مصاحبه با آبراهام صرفتی ترجمه پانته آ ك
- ۱۱۵ فلسطین و پیچیدگی های جنگ و صلح تراب حق شناس
- ۱۲۹ جنبش حماس : علت وجودی، موقعیت و خطر آن زیاد ابوعمر و
- ۱۴۱ احمد عرب (شعر) محمود درویش
- ۱۵۵ بازی با بحران (در باره سمینار هانوفر)
- ۱۵۹ تذکراتی در حاشیه جنگ خلیج (نامه ای از بیژن هیرمن پور و ه . آذر)

گفتگو با خویش

- حبيب: بد نيست در اينجا يعنى در مقدمه اين شماره، كه با فاصله اى دوساله نسبت به شماره قبل منتشر مى شود، مشكلاتمان را با آنچه در حول و حوش آن به نظرمان مى رسد مرور كنيم.

- تراب: گفته بوديم «گاهنامه» اما ديگر نه اينطور، آنقدر از شماره پيشين گذشته كه ديگر همه يادداشتهاى سياسى كه معمولاً براى آغاز سخن فراهم مى كرديم، بكلى بيات شده است.

- ح: بله حق با شماست، اين دفعه آخرى خيلى طول كشيد، اما - البته از اين تاخير دفاع نمى كنم - اين ويژگى كار ماست كه زمانبندي برنمى دارد و در يك طرح از قبل مشخص شده چانمى افتد، اگر نشريه خبرى بود يا ماهنامه فرهنگى... مى شد به هر كلكى هم شده شماره را، گيرم با كمى تاخير، جمع و جور كرد.

- ت: درست است، اما نبايد اين «بحران» بيچاره را مسئول تمام كم كاريتها و خرده كاريتها قلمداد نمود. ما اصل را راضى بودن از نتيجه كارمان قراردادده ايم، البته با در نظر داشتن محدوديتهاى عينى، كه كم هم نيستند، ولى با تمام اين تفصيل باز تاخيرمان قابل توجه نيست. كسانى كه «اندیشه و پيكار» را باوجود اينهمه ناپهنگامى تعقيب مى كنند شايسه تحسين اند، البته تعداد آن ها زياد نيست اما همين عده قليل، نظر و مشاركتشان براى ما اهميت دارد. بحران چپ، ظاهري در و پيكري دارد اما امروز براستى مسئله عده معدودى است كه هم موانع ايدئولوژيك درك و همضم آنرا از پيش روى خود برداشته اند، يعنى آن درك خشك گذشته از ماركسيسم را ندارند و هم اينكه به دام تبليغات مربوط به «مرگ ايدئولوژيها» كه امروز روپوش نظري «نظم جديد» امريكاست، نيافته اند. كسانى كه از ماركس بخاطر سقوط ديوار برلن برنگشته اند.

- ح: بله، كماكان ماركس اعتبار نظري خود را حفظ کرده است. از همه جالبترين كه همان خشك مقدس هاى ماركسيست نما از سقوط ديوار و اردوگاه تعجب کرده بودند. يكي از همين جريانهاى ايرانى خروشچيفيست كه تازه «بحران آورده» نوشته بود «سقوط دردنك اردوگاه»! اينها اگر ماركس را با درك متحولى فهميده بودند ابزار پيش بينى اين سقوط را در دست داشتند. اما به جاى آن مى گفتند كه «افغانستان در ره خورشيد» است و حالا مى بينند «كه خورشيدشان كجاست». الحق براى آنها غروب سرد و غم انگيزى است. حالا گويى بر سر دوراهى مانده اند يا

همه چیز خوب یا همه چیز بد. مانده اند بین دفاع تا به آخر در رویای بازسازی اردوگاه و چشمکهای سوسیال دموکراسی و حتی لیبرالیسم آشکار که هرچه هارتر از قبل می تازد.

- ت: البته به لحاظ احساسی مسئله بغرنجی است. دیوار برلن با خیلی چیزها عجین بود. خیلی ستمبها مربوط به وقایع تلخ و شیرین را با خود حمل می کرد و اصلاً وجود شوروی و اردوگاه اگر نه برای خود خلقهایی که آن حاکمیت بر آنها اعمال می شد، برای دیگرانی که از بیرون، آوای دهل را می شنیدند، مملو از آرزو و امید بود. باید از نسل قبل از من بود تا حس کرد اوتوریت «اتحاد جماهیر شوروی» برآستی چه معنایی می داد و تا چه اندازه در دل زحمتکشان و روشنفکران امید و شوق بر می انگیخت. امید و شوقی که با سرکوب و استعمار خلقها، جنبشهای رهایبخش و کارگران در دیگر کشورها نسبت مستقیم داشت؛ و بعد جنگ دوم و مبارزه با فاشیسم. در همین غرب نمی توان یک روشنفکر و هنرمند و نویسنده آن سالها را که سرش به تنش بیارزد یافت که روزی دل به این امید نداده باشد، امثال پیکاسو، بروتن، برشت، آراگون، ژید، سارتر... و باز از همه جالبتر اینکه روشن بین ترین و دقیق ترین منتقدین به سرنوشت کمونیسم در شوروی باز هم کمونیستها بودند. اولین انتقادات از روزا و گرامشی به گوش می رسد. اما همانطور که گفتم مسئله احساسی بغرنجی است، من شخصاً در شب سقوط دیوار برلن در آن شهر بودم. بین دوستانی که با هم بودیم، من احساس دوگانه ای داشتم، شاید بین ما یک نسل فاصله بود. نمی دانستم باید شاد بود یا متأسف. از طرفی پرده ای از کذب پاره می شد و آنچه را که ما یعنی م.ل. های قدیم بدنبال منتقدین مارکسیست در رد و افشای بلوک شرق و شوروی تا حد قابل توجهی فهمیده و گفته بودیم، بیش از پیش بر همگان آشکار می شد و واقعیت به شکل خام بیرون می ریخت. اما باز از طرف دیگر این هلموت کول و جورج بوش و اردوگاه سرمایه آزاد و هار بودند که با بلندگوهای خود به این واقعیت خام شکل می بخشیدند و روایت خود را از دموکراسی و انحطاط سوسیالیسم برای مردم می گفتند. سوسیالیسم دیواری توهین به سوسیالیسم و مسخ آن بود، اما من برخلاف برخی از دوستان نه تکه ای از دیوار کندم و نه به عنوان یادگار با خود آوردم. باری، سرمایه داری و قیح جهانی که بر گور بلوک شرق می رقصید پوکتتر از آن بود که چند سالی بپاید و اعتبار خود را حفظ کند. توده هائی که از دست باندهای فاسد و دیکتاتور بورژوازی دولتی (که نام رژیم خود را سوسیالیستی گذارده بودند) بجان آمده به خیابان ها ریخته بودند و کاملاً حق داشتند که خواستار تغییر اوضاع باشند، چیزی نگذشت که به یاد همان «کفن دزد اول» افتادند و انتخابات سال ۹۲ و ۹۳ در کشورهای بلوک شرق نشان داد که

تتفر مردم از راه حل سرمایه داری غرب و یأس آن‌ها از بهبود اوضاع به برکت «فرشته سرمایه و کمک اروپا و آمریکا»، گویاتر از آن است که بتوان انکار کرد.

ح: راستی در آن لحظه چیز خاصی به ذهن تان نزد؟ از بحث‌های قدیم در مورد اردوگاه سوسیالیسم و ...

ت: چرا. با خود فکر می‌کردم که اعتقاد ما به قلبی بودن سوسیالیسم اردوگاه از دوره بخش منشعب (مجاهدین م.ل.) شروع نمی‌شود (البته جسارت تئوریک‌ای که رفیق تقی شهرام در اعلام مواضع م.ل. از خود نشان داد و یا مواضع مشابهی که رفیق حمید مومنی - در سازمان چریک‌های فدائی خلق - داشت، دارای ارزش بسیاریند) اما در دوره اولیه مجاهدین هم کسی در دوری شوروی از سوسیالیسم و انقلاب تردید نمی‌کرد و این، نه از سر یک درک تئوریک و علمی، بلکه خوب یا بد، بر پایه تربیت مصدقی ما در جبهه ملی و نهضت آزادی بود ولی همین درک و احساس، خود زمینه مناسبی بود برای آن که به هنگام روی آوردن به مارکسیسم، ما خیلی راحت‌تر بپذیریم که می‌توان کمونیست بود ولی شوروی را قبول نداشت. ناگفته نگذارم که آن مرزبندی ابتدائی، علیرغم اهمیتش، نمی‌تواند هیچ پرده‌ای بر درک‌های ضعیف و نادرست گذشته ماحتی در دوره‌های بعد بیافکند و ما را از نقد بی‌رحمانه خویش بازدارد. از جسارت تئوریک مارکس، لنین، گرامشی و ... چه بسیار می‌توان و باید آموخت.

ح: خوب حالا که سر صحبت باز شد، در مورد اوضاع کنونی یا مرحله‌ای بحران جنبش کمونیستی بیشتر صحبت کنیم. مثلاً همین مفهوم جسارت تئوریک.

ت: وجه اساسی جسارت تئوریک، رها شدن از دگم‌هاست. این آزاد شدن از اصول یک نظریه و در اینجا مارکسیسم، نفی آنها نیست، بلکه بالعکس رعایت کردن آنها بقول قدیم در «مداری بالاتر» است. تازه اصلاً چه الزامی به رعایت چیزی داریم؟ تنها امری که باید به آن وفادار ماند تأمین منافع و حقوق زحمتکشان و خلقهایی است که امروز‌ها ترین و بیرحمانه‌ترین نوع سرمایه داری به جانشان افتاده است. تا جایی که استثمار نیروی کارشان سودآور است بکارشان می‌گیرد و بعد از آنکه شیره‌شان را مکید دورشان می‌اندازد. از آنطرف ارتش میلیونی کار را در ذخیره دارد و بتوسط آن با شاغلین شاتنتاژ می‌کند. همین امروز دستاوردهای جنبش کارگری در اروپا کاملاً در خطر است: مفهوم حداقل حقوق، که در عمل هر چه کمتر رعایت می‌شود، به لحاظ قانونی هم زیر سؤال می‌رود. شعار تقلیل زمان کار که یک مفهوم ثابت در مبارزات کارگری بود، تغییر ماهیت داده و از آن برای کاهش دستمزدها استفاده می‌شود.

چندی پیش با یکی از دوستان صحبت می کردم. می گفت: دیوار برلین که سقوط کرده، گویا نمایش تمام شده و پرده افتاده است! سرمایه داری دارد تمام دستاوردهای جنبش کارگری از نزدیک به دو قرن پیش تا کنون را زیر سؤال می برد و یکی پس از دیگری به بهانه های مختلف پس می گیرد. سرمایه داری جهانی مجبور شده بود برای جلوگیری از انفجار، از ترس کمونیسم و برای آنکه همه چیز را از دست ندهد، برخی از خواست های کارگران را رسماً بپذیرد. قوانین اساسی جامعه بورژوائی در جاهای متعدد، به ناگزیر، مهر مطالبات کارگران را بر خویش دارد. امروز اگر از تك تك حقوق دموکراتیک دفاع نشود، همه را به بهانه بحران پس خواهند گرفت. از حد اقل ساعات کار تا حد اقل حقوق، حق اعتصاب، بیمه، برابری زن و مرد، ممنوعیت کار کودکان، آموزش عمومی و لائیک، این ها همه مثلاً در جامعه فرانسه زیر سؤال است و دارند یکی پس از دیگری پس می گیرند و دست سرمایه داری را بازتر می گذارند. وضع کشورهای مثل ما که از حقوق دموکراتیک و آزادی های سندیکائی و غیره محروم بوده ایم و یا مبارزات موفق اندکی، در این باره داشته ایم چیز دیگری است و بسیار اسفناک تراز وضع کشورهای مثل فرانسه است.

-ح: سرمایه داری دچار تغییرات ساختاری گردیده است. وقتی امروز می بینیم که کلینتن از نخست وزیر چین دعوت بعمل می آورد و زمینه همکاری در آینده نزدیک را فراهم می سازد، می فهمیم که سرمایه هیچ گرفتار دگم نیست و در جهت تضمین حداکثر سود، بسیار بی پرواست و حد و مرزی نمی شناسد. راز ماجرا در نرخ رشد سرسام آور سرمایه داری در چین است که به خاطر الغاء قوانین سابق که با الهام از ایده های کمونیستی تنظیم شده بود ممکن گشته است. در اینجا باز شاهد این امر هستیم که سوسیالیسم اساساً سطحی از رشد آگاهی است و در بعد تاریخی فقط رشدهائی که تاریخی باشند یعنی اصیل و متکی به توده ها باشند، معتبر هستند. حقوق کارگران در چین از بالا به آنها تفویض شده بود و امروز در عمل در زمینه حقوق کارگری وضعشان از غرب بسیار عقب تر است. آنان تجربه ای برای دفاع از منافع خود ندارند.

-ت: و اختلاف دستمزد بین آسیای جنوب شرقی و اروپا و آمریکا آنچنان است که سرمایه غربی که هیچ وطن پرست هم نیست، بسیاری از صنایع خود را به شرق منتقل می کند. این جریان اخیراً کاملاً تشدید شده و بخش خدمات را نیز فرا می گیرد و اروپا را با گامهای استوار به سوی بیست میلیون بیکار و چهل میلیون فقیر پیش می برد و این بدون احتساب تمام بیکاران واقعی است که دیگر آنچنان امید پیدا کردن کار را از دست داده اند که حتی نام نویسی در ادارات کاریابی را رها کرده اند، یا دانشجویانی که تحصیل شان را کش می دهند، یا کسانی که

در دوره های کوتاه کارآموزی بوده و این آمار شاملشان نمی شود. این اشخاص فقط در فرانسه نزدیک به دو میلیون نفرند که آمار واقعی بیکاری را از سه به پنج میلیون می رساند. به این ترتیب فشار بر شاغلین در کنار پایین آمدن سطح زندگی و رواج هرچه بیشتر فقر در این جوامع شرایط ویژه ای را ایجاد کرده است. سرمایه کماکان سود خود را حفظ کرده اما دچار بحران است، بحران اجتماعی برآنتب جدی تر و عمیقتر است. جامعه هر چه قطبی تر شده و شکاف میان درآمد ها و در نتیجه اقبال بالا و پایین بیشتر شده است.

- ح: پس بحران هست، طبقه کارگر، ارتش ذخیره کار، سرمایه داری و فقر مطلق و نسبی و حداکثر سود. معلوم نیست انقلاب سوسیالیستی معطل چیست؟

- ت: این را باید از کسانی پرسید که حاضر نیستند یادگرفته های پیشین خود را مورد بررسی مجدد قرار دهند. کسانی که اگر اوضاع چند سال پیش فراهم شود، همان تصورات را باز تکرار می کنند، منتها با کمی ملایم آزادی و دموکراسی! کسانی که بحران را مترادف ضعف و پراکندگی نیروها می دانند. منظور تمام کسانی است که خود را و مسائل جدی بحران چپ را پشت مفاهیم انتزاعی، که هر قدر هم درست باشد دیگر دردی از مبارزه دوا نمی کند، پنهان کرده اند. مثلاً مفهوم استثمار سرمایه داری مقوله صحیحی است، اما ارزش آن از نقطه نظر انقلاب اجتماعی، یعنی درپتانسیل تغییرطلبی کارگران، از آغاز قرن تا به امروز، به طرز فاحشی تفاوت کرده است. نتیجه خیلی پیش پا افتاده اما اساسی آن اینست که کارگران از هراس بیکاری، اتحاد غریزی خود را به آن مفهوم عینی ای که مورد نظر مارکس بود، از دست داده اند. در آغاز قرن «کارگران جز زنجیرشان چیزی برای از دست دادن» نداشتند، امروز دارند! و آن کارشان است! آنروزها و در شرایط اشتغال کامل، کار «چیزی» نبود، امروز هست. یکی از همین دوستان خودمان می گفت دربه در دنبال کارفرمایی می گردد که لطف کرده، یوغ استثمار را به گردنش بگذارد! یا مثلاً می بینیم سندیکای فلان کارخانه اسلحه سازی از تقلیل بوجه نظامی نگران است و حفظ کار خود را مهمتر از جان مردم عراق می داند و با این بهانه که اگر ما نسازیم و نفروشیم دیگران می کنند، با چنگ و دندان از حفظ و گسترش این صنایع دفاع می کند. در ادامه همین نوع تفکر، شاهد رواج شعارهایی مثل «اجناس داخلی مصرف کنید» هستیم که با شعارهای ملی گرائی افراطی فاصله ای ندارند. در بسیاری از مواضع ت.ژ.ت.، بزرگترین و فعال ترین سندیکای کارگری فرانسه و نیز حزب کمونیست فرانسه، که با این سندیکا نزدیکی فراوان دارد، این گرایش ملی گرائی آشکار است. در دل خیلی از کارگران اروپا نوعی مخالفت با استخدام خارجی ها و

کلاً نوعی شوینیسیم کارگری رایج شده است. شرایط نه آنست که بود.

- ح: که زمینه رشد احزاب راست افراطی را نیز فراهم کرده است، این احزاب از این اشرافیت کارگری تغذیه می کنند. این شوینیسیم کارگری در دنیای کار هم کاملاً مشهود است.

- ت: واژه خوبی بکار برید. همین مفهوم اشرافیت کارگری، یکی از نمونه های خلاقیت مارکسیستی است. فکر می کنم خیلی سریع و قبل از لنین حتی، انگلس چنین قشری را در طبقه کارگر تشخیص داد. تشخیص ویژگیهای این قشر و نقش ضد کارگری آن، یکی از پایه های تحلیل امپریالیسم لنین است. خوب، امروزه بنظر می رسد که با رشد هرچه بیشتر بیکاری، ما به شرایطی نزدیک می شویم که اتحاد کارگری و به تبع آن انترناسیونالیسم پرولتری به مفهوم عینی و اضیل آن، و نه تشکیل «حزب» مثنی روشنفکر چند کشور برای قیمومت بر «پرولتاریای جهانی»، دچار تغییرات اساسی گشته است و تا نتوانیم به روشنی پاسخ دهیم که چه منافع مشترک عینی میان کارگر صنایع فولاد آلمان و خردسالی که در آن گوشه جهان، در تایوان زیر چرخهای سرمایه خرد می شود وجود دارد، صد سال نشریه دادن بنام «انترناسیونالیسم» چیزی از رنج واقعی زحمتکشان نمی کاهد. مفهوم بحران همین است که نباید از زیر سنوآل بردن واژه های مقدس ترسید.

امروز بسیاری از همین جریانات چپ خودمان، یا چپ معروف به افراطی (یعنی غیر سوسیال دموکرات) در اروپا، با مسائل طوری برخورد می کنند که گویی هیچ چیز عوض نشده است. آنها بوضوح بر تغییرات ساختاری سرمایه داری و ضرورت يك تئوری در برگیرنده این تغییرات و نتایج اجتماعی-ساختی آن چشم بسته اند. «تحلیل مشخص از شرائط مشخص» آیا به این معنی نیست که باید چشمهایمان را باز نگه داریم و تغییرات ساختاری را در تئوری وارد سازیم؟ معروف است که مارکس هر روز تمام جلد اول کاپیتال و انتشار آنرا برای مطالعه و گنجاندن آخرین آمار روز عقب می انداخته است. ما هفتاد سال است که به همان «آخرین مرحله» بسنده کرده ایم!

- ح: منظور يك تئوری کلی اقتصادی است که کارکرد امروز سرمایه داری را توضیح دهد با قشربندها و دورنمای تکاملی اش. یعنی ماجرای عالیترین مرحله را، حداقل در برداشت سیاسی آن باید کنار گذاشت و سرمایه داری معاصر را بدون پیشفرض سیاسی بررسی نمود. مسئله زیر سنوآل بردن دستاوردهای مارکس در عرصه اقتصاد نیست، سرمایه داری خود این مباحث را تدریس می کند و با به رسمیت شناختن تضاد کار و سرمایه و نتایج آن (کرایش نزولی نرخ سود، جستجوی حداکثر سود، حرکت کور و رشد ناموزون سرمایه) تلاش می کند نتایج آنرا خنثی کرده یا

تخفیف دهد. همین انتقال کارخانه ها و حتی خدمات به شرق، به بهترین وجه تضادهای لاینحل سیستم را آشکار می کند. از یکطرف جستجوی بهترین راندمان و رقابت، سرمایه دار را وادار به دامپینگ می کند، از طرف دیگر این انتقال کار، با کم کردن قدرت خرید، بحران را در تقاضا دامن می زند. همین چندی پیش در پاریس نمایشگاهی از طرف شرکت‌های واسطه انتقال تولید به کشورهای تازه تاسیس و هند و ... برگزار شد. روزنامه نگاران روسای صنایع نساجی را مشاهده کردند که صبح روز نمایشگاه، در مقابل در ورودی، تظاهرات اعتراضی علیه این بساط براه انداخته بودند و عصر همانروز در خفا (!) برای بستن قرارداد انتقال تولید، به محل نمایشگاه می رفتند. صبح، «وطن پرست» و عصر، «وطن فروش»!

امروز ما با شرایطی روبرو هستیم که مارکسیست‌ها که خود تدوین کننده مهمترین مقولات اقتصادی در تحلیل سرمایه داری بودند، خود را زندانی آن مفاهیم کرده و از ادامه تحلیل آن دست کشیده اند. دست کشیدن مارکسیست‌ها از تکامل نظری شان شاید مهمترین وجه بحران اندیشه چپ را تشکیل دهد. ما در «اندیشه و پیکار» در حد توان بسیار ناچیز خود کوشیدیم وجه فلسفی این موضوع را بشکافیم. توضیح دادیم که چگونه با تدوین «فلسفه مارکسیستی» عملاً قوه خلاقیت مارکسیسم از میان رفت. یعنی در پروسه ای موازی، همراه با قدرت گیری حزب بلشویک، مارکسیسم تبدیل به سیستمی فلسفی برای تحکیم بخشیدن به قدرت دولتی گشت. در سالهای ۳۰ جامعه شوروی به شکل جامعه ای مکتبی، تحت حاکمیت یک فلسفه درآمد. نتایج این تفکر را در ماجرای لیسنکو و ژنتیک و ... دیدیم. خوب، تصور کنیم پیامدهای چنین نگرشی را در عرصه خود تئوری مارکسیستی. برجسب «علم پرولتری» رایج شده در شوروی و سپس در کل جریانات کمونیست، امکان هر جسارت تئوریک را از متفکرین مارکسیست سلب کرد. نتیجه آنکه در بخش وسیعی از چپ، تئوری انتقادی مارکسیسم در جا زد و تبدیل به دستگاه توجیه سیاست‌های شوروی و اقمارش گشت. ما با چنین خلاء ۶۰-۷۰ ساله ای روبرو هستیم. عقب بودن تئوری از پراتیک، یکی از اصول نظری ای ست که ما به آن معتقدیم، اما این عقب ماندگی طبیعی و الزامی، در مورد تفکر چپ صد چندان گشته است و مضمون عمدگی کار تئوریک امروز در جبران تئوریک این عقب ماندگی است.

-ت: بنظر می رسد این وجه فلسفی نقش اساسی در کند کردن یا اصلاً متوقف کردن رشد تحلیل و تحقیق در تفکر چپ داشته است. آیا در نهایت، مضمون این انحراف را نمی توان رجحان ماتریالیسم - دیالکتیک، یعنی فلسفه، بر ماتریالیسم تاریخی، یعنی تاریخ، داشت؟ یعنی در نهایت

رجحان تنوری بر پراتیک؟

-ح: حتماً. و به همین جهت این برخوردی «ایده آلیستی» است. ما با این طرز تلقی، تئوریمان را بر واقعیت جاری رجحان می‌دادیم. گویا تاریخ باید از میل ما تبعیت کند، طرح ما را بپذیرد و پیش رود. جالب است که همین گرایش، یعنی رجحان فلسفه بر تاریخ، موجب شد که ما برای نقد بحران، در درجه اول به سراغ فلسفه برویم. البته تا آنجا که این امر منجر به نقد آن پوسته و لاک ماتریالیسم دیالکتیک استالینی- که مثل حل المسائل انقلاب تلقی می‌شد -، مربوط می‌گشت، واجب بود. اما ما در واقع نه تنها بدنبال نقد یک سیستم فلسفی، بلکه در جستجوی دستیابی به سیستم دیگری بودیم. می‌اندیشیدیم که در فلسفه حقیقت مطلق یافت می‌شود که همه چیز را هدفمند می‌سازد. فکر می‌کنم امروز بهتر می‌فهمیم چرا مارکس هرگز دست به تدوین فلسفه مارکسیستی نزد، چرا ایدئولوژی آلمانی به «انتقاد چونده موشها» سپرده شد، چرا لنین به چنین کاری دست نزد؛ و نزدیک تر به ما، چرا آلتوسر در طرح ابتدایی خود شکست خورد؟ اینرا بوضوح در کتاب «آینده دیرمی‌پاید»، اثری که در سالهای آخر حیات خود نوشت و پس از مرگش به چاپ رسید، بیان کرده است. فهم این نکته، بیان کردن و تئوریزه کردن آن، بخصوص، از آن جهت دشوار است که هیچ حقیقت فلسفی ای وجود ندارد، اما این خود نباید به یک حقیقت فلسفی بدل شود. شاید پاسخ به این مسئله، نوعی سکوت منفی باشد. سکوت در عرصه فلسفه و نفی در عرصه ای دیگر.

-ت: یعنی از یک نقد فلسفی به جایی نمی‌رسیم.

-ح: به جایی «فلسفی» نه. اما این نقد فلسفی، به خود عرصه فلسفه محدود نشده است. این راه بدون آنکه به جایی برسد (جمله دیتزگن را که لنین نقل می‌کرد بیاد بیاوریم: فلسفه، شاهراهی که به هیچ جا منتهی نمی‌شود) ما را به عرصه های دیگری می‌کشد. نقد فلسفی ما را بصورتی خودبخودی تغییر می‌دهد. فلسفه یک فعالیت انتقادی است که خود را در عرصه های دیگر تحلیل، تاریخ، اقتصاد، سیاست مثبت می‌سازد.

-ت: امروز در زندگی روزمره، و بدنبال اخباری که از همه جا به گوش می‌رسد، بسیار می‌شنویم که می‌گویند «اوضاع خراب است. دنیا معلوم نیست دست کیست» این عکس العملی است غریزی که نشان می‌دهد هرکس غیر قابل تحمل بودن وضع موجود و ضرورت تغییر آن را حس می‌کند. در عین حال می‌بینیم که مقولات گذشته بوضوح برای بررسی پدیده های امروز ناکافی هستند. در پس انتزاعهای قدیم، پدیده های بسیار متنوعی پنهانند که دیگر نمی‌توان با همان

مفاهیم تحلیل نمود. البته امروز هم هر تحلیلی منجر به تشخیص ماهیت سرمایه داری اقتصاد جهانی و به تبع آن تمام جوامعی که در این چارچوب، به هر نوع و با هر درجه از انطباق قرار گرفته اند می گردد. اما مثلاً قشربندی و آرایش طبقاتی این جوامع، دوستان و دشمنان انقلاب و اصلاً مضمون اجتماعی، سیاسی، اقتصادی انقلاب، صرفاً با تشخیص ماهیت سرمایه داری يك جامعه به دست نمی آید.

ما از نیمه قرن ۱۸ تا نیمه قرن بیستم، شاهد انقلاب های سرمایه داری هستیم که با وجود این که مجموعاً يك مضمون کلی دارند. اما در هر جامعه ای بنا به درجه رشد آن، اشکال اجتماعی خاصی ظاهر شده است. پس اینکه فلان جامعه سرمایه داری است، چیزی را حل نمی کند، بخصوص امروز که جهان سرمایه داری مرزهای ملی را بکلی از میان برداشته است. امروز بیش از گذشته، پاسخ باید جهانی باشد. از طرف دیگر، کدام نیروها می توانند تأمین کننده چنین پاسخی باشند؟ کدام تشکیلات به چنین نیازی می تواند جواب دهد و بر اساس کدام زمینه عینی؟ در يك کلام، فقط يك تحلیل عمومی از ساخت سرمایه داری معاصر و آرایش جهانی- اجتماعی منتج از آن، اشکال مبارزه ما برای آزادی و برابری را تأمین می سازد.

اگر امروز، با چنین وضوحی وجود بحران را حس می کنیم، اساساً بدلیل این ناهماهنگی میان الگوهای ذهنی و واقعیت جاری است.

ح: پس در واقع مسأله بحران امر ساده ای است. دنیا تغییر کرده است، ما و اندیشه مان نیز باید تغییر کنیم.

ت: مسأله به همین سادگی است. اما ای کاش تکامل ذهنی هم به همین سادگی بود. دنیا تغییر کرده است اما ذهنیت ما هنوز در چنگال ساخت های ذهنی دنیای قدیم است و ساخت ذهنی را نمی شود مثل يك لباس در آورد و دور انداخت. ساخت ذهنی را فقط می توان به نقد کشید و گرنه آمال و اتوپی ها همچنان پایرجاست. اتوپی به مفهوم مثبت آن، به مفهوم امید (نگاه کنید به « شرح کوتاهی از زندگی و آثار ارنست بلوخ» ص ۶۳ این شماره). بشریت قرن هاست که به ضرورت پایان دادن به بی عدالتی های اجتماعی رسیده است. اما در عمل، حالا در اواخر قرن بیستم به کجا رسیده ایم؟ اوضاع جهان را می توان در يك کلام، با واژه عدم تعادل مشخص نمود. عدم تعادل در تمام عرصه ها. عدم تعادل اقتصادی، فقر در کشورهای تحت سلطه و حتی در متروپل در کنار وفور تولید اقتصادی. وقتی در يك جامعه معین، انسان هائی درمتهای فقر زندگی می کنند، در حالی که در همان جا صدها هزارتن مواد غذایی را نابود می سازند و یا از

تولید آن جلوگیری می کنند تا قیمت ها پائین نیاید. یعنی «عقلانی کردن» زنجیره تولید اقتصادی به آنچنان شرایط غیر عقلانی در حیات اجتماعی انسان ها منجر شده است که براستی غیر قابل تصور و توجیه است. همین امروز تمام هم و غم مسئولین تجارت بین المللی این است که تولید را هرچه محدود تر سازند تا قیمت ها سقوط نکند و یا افزایش یابد. در حالی که در آفریقا و آسیا فقر هر لحظه، هزاران کودک را از میان می برد. بنا بر آمار یونیسف، امروز در هر دو ثانیه، یک بچه از میان می رود. یعنی از آغاز صحبت ما تا حالا ۲۰۰۰ بچه نابود شده اند. فکر کنیم که چقدر از یک جامعه سالم که در آن تولید برای برطرف کردن نیازهای انسان ها هماهنگ شده باشد فاصله داریم. علم مدرن با تمام پیشرفت های فنی در زمینه تولید، ما را به توحش در عرصه اجتماعی کشانده است.

عدم تعادل دموگرافیک، رشد جمعیت در کشورهای فقیر، بدلالی از جمله عدم آموزش کافی، در تضادی وحشتناک با پیرشدن جمعیت اروپا قرار دارد. در حالی که امکانات بهداشتی، اجتماعی، آموزشی و رفاهی موجود نیست، سالانه میلیون ها بچه تازه متولد شده به فقری مطلق و سرنوشتی سیاه سپرده می شوند، در حالی که در جوامع «غنی»، جمعیت هرچه پیرتر می گردد. اگر رشد دموگرافیک به همین شکل ادامه یابد، در ۲۰۵۰ با حدود ۱۰ میلیارد انسان رو برو خواهیم بود که براستی شرایط انفجاری را فراهم می آورد که اگر با یک برنامه ریزی کلی تقسیم ثروت، رفاه و بهداشت همراه نباشد، عدم تعادلی نهائی با نتایجی وحشتناک ایجاد خواهد کرد.

عدم تعادل اکولوژیک (محیط زیست)، استفاده بی رویه و وحشیانه، فقط با هدف تولید سود سرمایه داری، کره زمین را از تعادل اکولوژیک خود هرچه دورتر می سازد و شرایطی دارد به وجود می آید که باز تولید عادی شرایط حیات، در تمام اشکال آن، در خطر است.

با این تفاسیل، آیا می توان در فکر ایجاد جامعه ای متعادل و هماهنگ در عرصه جهانی نبود؟ فکر کنیم چرا با این همه پتانسیل تولیدی امروز، بدون فراموش کردن ضرورت های اکولوژیک، چرا بشر نباید بتواند در شرایطی انسانی، بلحاظ رفاهی، آموزشی، فرهنگی، زندگی کند و آینده ای پر بار تر برای فرزندان خود تدارک ببیند؟ امروز روشنفکران و کادرهای سرمایه داری چنین گفتاری را لایب ساده لوحانه می دانند. اما پیچیدگی گفتار آن ها ما را به کجا می کشاند. ضرورت تغییر اجتماعی در مناسبات حاکم بر جهان، دیگر تبدیل به اضطراری حیاتی برای حیات نوع بشر و حیات بطور کلی گشته است. ممکن است ما امروز، در راه های رسیدن به چنین تغییری، با توجه به کهنگی الگوهای کلاسیک، در مرحله ای ابتدائی قرار داشته باشیم،

مرحله ای که همین بحران اندیشه مضمون آن را می سازد. اما تردیدی در ضرورت پیمودن این مسیر نیست. به سوی جامعه ای که با برقرار ساختن مناسباتی عادلانه، با دادن حقوق و امکاناتی برابر به همه افراد خود، امکانات بالقوه (پتانسیل های) خلاق بشری را آزاد سازد. جامعه ای که ترقی و پیشرفت را نه در خدمت تولید و سود، بلکه در خدمت انسان و نیازهای واقعی او قرار دهد.

ح: اما در مورد این راه، در مورد این سیر، اسم آن را هر چه بگذاریم، از قدیم هم همیشه چنین سیری در اتوپی بشری جای داشته است. مثال های آن در تاریخ خودمان هم وجود دارد. اسمش هر چه باشد، اما جوهرش خواست عدالت اجتماعی و برابری است.

به لحاظ تئوریک هم خوشبختانه دست چپ خالی نیست. گنجینه نظری مارکسیسم، در آثار کلاسیک ها و بخصوص مارکسیسم انتقادی با همه افت و خیز و مشکلاتش رشد کرده است. رشدی که امروز باید مورد بررسی و تحقیق قرار بگیرد. آن سنت انتقادی، با حاکمیت استالینیسیم، خوشبختانه بکلی نابود نشد. و این راهی است که امروز بخشی از چپ معتقد به بحران، آن را می پیماید. در کنار آن، مکاتب دیگری نیز که به موازات مارکسیسم در قرن بیستم رشد کرده اند هستند که می توانند در عرصه اجتماعی حامل پاسخ هائی باشند.

اما از تجربه دهه سالی که ما با بحران آشنا شده ایم روشن می شود که چنان پاسخ نهائی که در تئوری بتوان به آن دست یافت و بعد به مصداق «بدون تئوری انقلابی ...» دست به حرکت زد، وجود ندارد و فرض آن هم از پیشفرض حاکم بر اندیشه قرن می آید.

این را بیشتر توضیح می دهم: قرن بیستم عملاً تحت حاکمیت چند سیستم فلسفی مهم بوده است. همه این سیستم ها که مهمترین شان پوزیتویسم منطقی، پدیده شناسی (فنومنولوژی) و ماتریالیسم دیالکتیک و انواع مختلف آن بوده است، بر اساس یک معیار اساسی تدوین گشته است که از فلسفه عصر روشنگری به آن ها رسیده بود و آن معیار، علم است. اما علم نه در دریافتی واقعی و جاری در فرایند رشد کشفیات علمی بلکه به تعبیری کاملاً فلسفی. به طوری که این عامل علم، مثل عامل خدا در مذاهب، نقش معیار مطلق حقیقت را یافت. به این نگرش می توان به صورتی خیلی کلی و شماتیک، علم گرایی (سیانتیسم) اطلاق نمود. در این نگرش، همه چیز را می توان مطلق ارزیابی نمود و کل سیستم ارزشی امروز بر اساس این عامل به وجود آمده، جامعه بر اساس آن سازمان داده شده و به بچه ها تدریس می شود و... عملکرد این درک را در همه جا و به همه شکل و در کوچکترین کارکردهای «منطقی» ذهنمان می توانیم ببینیم. یعنی مرجع (رفرانس)

نهائی شناخت، علم است. چرا؟ چون به لحاظ علمی ثابت شده است که ...
ما یعنی چپ بطور کلی، تحت تأثیریکی از این فلسفه های «تضمینی» (de la garantie)
علم گرایانه قرار داشته ایم. نتیجه آنکه معتقد بوده ایم که «قوانین عام شناخت تفکر و هستی» را
در دست داریم. پس طبیعی است که با این شناخت «علمی» نسخه رسیدن به جامعه «بی طبقه» را
بپیچیم.

شکست فرایند سوسیالیسم در شوروی و اثر آن بر روشنفکران تحت عنوان بحران، نسخه
قبلی را باطل نمود. اما حاکمیت فلسفی «ماتریالیسم دیالکتیک» آن، در مفهوم هستی شناسانه
(ontologique) ما را وادار به کشف نسخه جدیدی نمود یعنی تا زمانی که بنا بر این سیستم
فلسفی معتقد باشیم که تئوری شناخت عینی موجود است، پس، باید بتوان آن را یافت و بر
اساس آن عمل نمود. اما امروز می بینیم که چنان تئوری شناخت عینی وجود ندارد و هرگز وجود
نداشته است. یک تئوری همیشه از عینیت عقب تر است، تلاشی است برای هضم کردن و در
برگرفتن واقعیت، اما واقعیتی همیشه در حال حرکت و همیشه در حال شدن. وارد کردن این عنصر
نسبیت، در شناخت فلسفی، قطعاً نتایجی نیز در پراتیک سیاسی ما باید داشته باشد.

این مطلق گرایی فلسفی در سیاست هم جاری بوده است. «برنامه پرولتاری» در باغ سبزی
بود که همه فعالیت ها را بدون تفکر، بدون نیاز به تفکر ممکن می ساخت. فکر می کنم ایراد
برداشت ما از جمله لنین: «بدون تئوری انقلابی، هیچ جنبش انقلابی نمی تواند وجود داشته باشد»
نیز باز در درک مطلق و نقل قولی ما از آن بود یعنی که «بدون برنامه، بی حرکت»، «با برنامه، فقط
حرکت». این ترجمه «حزبی» همان برداشت چریکی قدیم بود که می گفت: «تئوری هست، ما فقط
به پراتیسین نیاز داریم». رابطه تنگاتنگ برنامه و عمل، یعنی تئوری و پراتیک خیلی پیچیده تر از
این حرف هاست و در پرتو نقد فلسفی کنونی مان در مورد نسبیت شناخت و برنامه، باید مجدداً
در باره این رابطه فکر کرد.

ت: بله، چون کاملاً ممکن است با این نیاز به تئوری و برنامه، نوعی بی عملی را در برخورد
به وقایع سیاسی در پیش گیریم. تردیدی نیست که ما با بحرانی عمیق روبرو هستیم که نیروی
زیادی در عرصه مطالعه و تحقیق می طلبد. اما نباید عدم وجود برنامه را هم مطلق کرد. این باز
مثل رابطه مطلق استراتژی- تاکتیک در درک گذشته است. آنچنان رابطه ایندو خشک و جامد تصور
می شد که بدون یک استراتژی روشن («برنامه پرولتاری»)، اتخاذ هر تاکتیک ساده (یک موضع گیری
سیاسی) هم ممنوع بود. نام این ممنوعیت هم می شد باز با درکی مطلق: «تئوری اپورتونیستی

مراحل». اما مگر همه این فرمولبندی‌ها تابع شرایط مشخص نیست؟ بله، تاکتیک «قیام» لنین، در ماه فوریه ۱۹۱۷، باید صد در صد متکی به استراتژی انقلاب می بود. اما خود این تاکتیک از فوریه تا اکتبر چند بار تغییر کرد.

حالا نگاه کنیم به اوضاع ایران:

ما با کشوری رو برو هستیم که قطعاً اقتصاد سرمایه داری بر آن حاکم است با ویژگی های خاص خودش مثل هر جای دیگری یکی از این ویژگی ها دیکتاتوری دینی است. رژیم درک خود از اسلام را مطلق و مقدس کرده ، چون سلاحی بُرا برای سرکوب مخالفان از آن سود جسته و آن را دائماً مطابق منافع خود تفسیر کرده است. شکی نیست رژیمی اینچنین که دیکتاتوری خونین خود را نه فقط در کلیه امور اجتماعی ، سیاسی و فرهنگی بلکه در امور فردی و خصوصی و سلیقه ها (از قبل از تولد تا پس از مرگ) نیز گسترش می دهد، در کلیه زمینه ها ، هرچند هم که جزئی باشند، باید بر ضد آن مبارزه کرد. در برابر رژیم ارتجاعی و ویرانگری مانند ایران از هیچ اقدامی، کوچک یا بزرگ، نباید چشم پوشید. به بهانه بحران در جنبش کارگری و کمونیستی و روشن نبودن دقیق گامهائی که باید برداشت، نمی توان دست روی دست گذارد. راهنمای اصلی نقد گذشته و دستاوردهای آن است. کافی است چشم انداز کلی ما روشن باشد و خواهان جامعه ای باشیم با آزادی و برابری بیشتر ، عادلانه تر و انسانی تر و اینکه با توجه به درس هائی که از تجربه خویش گرفته ایم بدانیم که چه نباید کرد، چه نباید بود و چه انتظاراتی را نباید داشت. فکر نمی کنم هرگز مبارزه اجتماعی و سیاسی متوقف شود. مبارزه سیاسی صرفاً مبارزه روشنفکران نیست. مبارزه و اعتراضات مردم همیشه هست. در همین یکی دو سال گذشته، اعتصاب های کارگری و... هرگز قطع نشده است. سنوال اساسی در واقع این است که ما در مبارزات مردم چه نقش مثبتی می توانیم ایفا کنیم . مسلم است که نباید تا روزی که «کیمیای برنامه کمونیستی» به دست آید کنار گود ماند. بسیاری از مباحث ناروشن تئوریک در جریان عمل روشن خواهد شد. به گمان من، در عین نظر داشتن به هدف و آینده ای کمونیستی ، در عین تلاش برای تحقق وسائل نیل به آن اتوبی امید بخش، باید هر اندیشه و عمل دموکراتیک و مترقیانه را مغفتم شمرد و از آن جانبداری کرد. امروز که ارتجاع ، چه در عرصه جهانی بانظم جدیدش، و چه در عرصه ملی با دیکتاتوری و فرهنگ دینی اش، به استثمار و سرکوب کم نظیر مشغول است راه مبارزه و مقاومت از هر زمان دیگر بازتر و گسترده تر است و هیچ اقدامی در حد خود بی اثر نیست. باید سیاست اقتصادی رژیم را که بیان نهایت بی کفایتی آن، دزدی، فساد و به باد دادن ظرفیت ها و منابع

تولید ملی کشور است تحلیل و افشا کرد و نشان داد که در این تبهکاری جایگاه طبقاتی، دینی و فرهنگی و اجتماعی رژیم تا کجا موثر است. نباید دست رژیم را باز گذاشت تا با اقتصاد کشور دور از اراده مردم هرچه می خواهد بکند و آن را تابع منافع اقتصادی، سیاسی خود و هواداران خود سازد. همین طور در عرصه سیاسی، این که دموکراسی مستقیم توده ای را نمی توان بلاواسطه در ایران ایجاد کرد، دلیل سکوت در برابر سرکوب و سانسور و فشار سیاسی رژیم بر مردم و مبارزات اعتراضی آنان نیست. باید بهترین و موثرترین اشکال مبارزات اعتراضی را یافت و در جهت تضمین حقوق واقعی دموکراتیک، حق تجمع، آزادی بیان و قلم، حقوق زنان و حقوق خلق ها و فعالیت های صنفی و ... مبارزه کرد. باید توازن قوای اجتماعی را به سود کارگران و زحمتکشان و محرومان تغییر داد. کسی که این جهان و مناسبات کنونی حاکم را غیر قابل تحمل و ادامه آن را توهین به انسانیت می داند، باید در تغییر آن بکوشد. این هسته درک ما از کمونیسم و آرمان آزادی و برابری است. برای ما انتشار اندیشه و بیکار مثل قدم زدن يك زندانی است در سلول خویش، به این امید که راه رفتن را از یاد نبرد.

تراپ حق شناس و حبیب ساعی

مصاحبه با پل سویزی

هیأت تحریریه اندیشه رهائی

پل سویزی درباره سرمایه‌داری و سوسیالیسم، مطلب زیاد نوشته است. آثار عمده او از جمله عبارتند از: "نظری توسعه سرمایه‌داری" (۱۹۴۲)، "سرمایه انحصاری" (۱۹۶۶)، "درباره انتقال به سوسیالیسم" (۱۹۷۱) "غواصل محرکه سرمایه‌داری آمریکا" (۱۹۸۷) و "بحران اجتناب‌ناپذیر" (۱۹۸۸). درباره شیلی، ویتنام و پرتغال نیز کتابهایی به وی‌استاری‌پا مشارکت او منتشر شده است. پل سویزی که زمانی "استاد مسلم مارکسیسم در آمریکا" نامیده شده یکی از بنیانگذاران ماهنامه مستقل و سوسیالیستی مانتلی ریویو است. من بخصوص با توجه به حوادث جاری، علاقه‌مند بودم که درباره نظرات دکتر سویزی نکات بیشتری بدانم وی دعوت ما را به این گفتگو، به لطف پذیرفت. متن زیر از مصاحبه ویدئویی با او استخراج شده است (تابستان ۱۹۹۱)

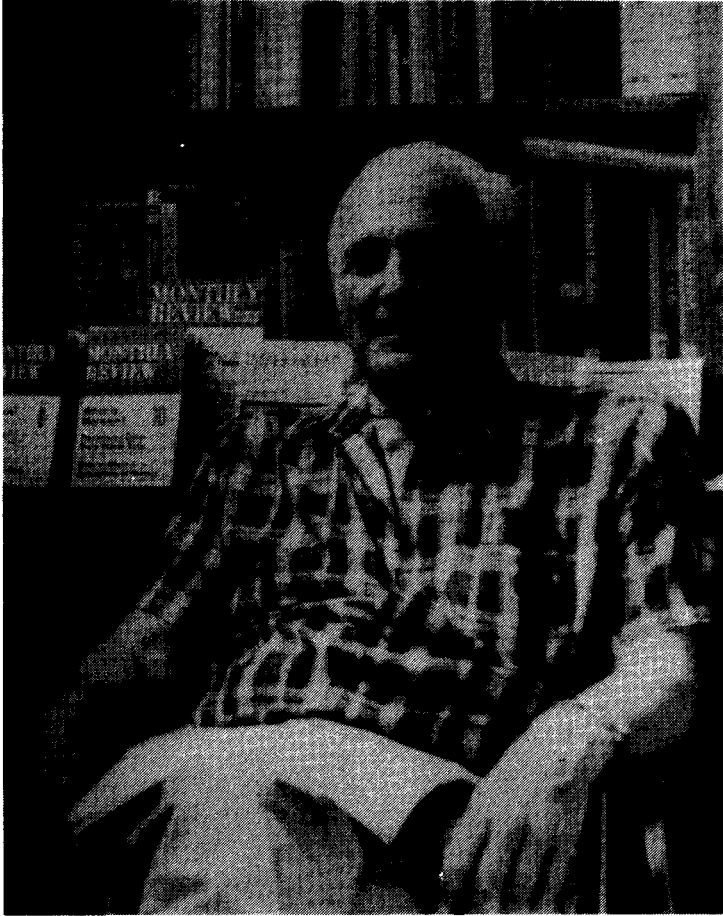
با تشکر از قبول این مصاحبه، می‌خواستم گفتگو را از مقاله "بحران اجتناب‌ناپذیر"^(۱) که در ۱۹۸۸ نوشتید شروع کنم. در آنجا نکات فشرده ولی بسیار مهمی مطرح شده است: شما وضع کنونی ایالات متحده را با آنچه در ۱۹۳۷ رخ داد مقایسه کرده و در مورد امکان بهبودی کامل آن ابراز تردید کرده‌اید. آیا مایلید به نکاتی که در آنجا مطرح شده نکته دیگری اضافه کنید؟

اجازه بدهید بطور خلاصه بگویم: در یک سرمایه‌داری به کمال رسیده و

کاملاً توسعه یافته - یعنی دریک جامعه سرمایه داری انحصاری - گرایش سر - سخنان و عمیقی به سوی رکود وجود دارد. منظوری است که سرمایه گذاری خصوصی، سرمایه گذاری خالص خصوصی^(۲)، خیلی کمتر از آنچه که طبقات حاکم بر جامعه مایلند به انباشت سرمایه کشش دارد. ثروت آنها و توزیع ثروت چنین است که قدرت آنان برای انباشت سرمایه بسیار بیشتر از چشم انداز - هائی است که سرمایه در شرکت های سودآور داراست. این امر حتی در سال - های ۱۹۲۰ صحت داشت و پس از بحران ۱۹۲۹ بصورت یک واقعیت درآمد. این گرایش جامعه سرمایه داری انحصاری که در سال های ۱۹۳۰ تحقق یافت، در تاریخ سرمایه داری حکم یک نقطه عطف داشت. کساد عمیق و رکود سال های ۳۰ با وقوع جنگ جهانی دوم برطرف شد. پس از این جنگ، همچنانکه پس از هر جنگی، یک دوره بهبود سریع وجود دارد، در ایالات متحده اگر هیچ عامل خارجی مزاحمتی برای اقتصاد فرا هم نمی کرد، این دوره می - توانست ده سال طول بکشد ولی همزمان با این دوره، جنگ کره شروع شد. ایالات متحده در طول جنگ کره، جامعه و زیربنای صنعتی عظیمی مبتنی بر ساخت دائمی صنایع جنگ به وجود آورد که بتدریج طی جنگ های گرم و سرد گسترش یافت و تا دهه ۸۰ و اوائل ۹۰ طول کشید. به عبارت دیگر جامعه سرمایه داری انحصاری، نه صرفاً توسط جنگ سرد بلکه اساساً بوسیله آن - حما - بیت و تقویت گردید.

اکنون با سقوط اتحاد شوروی و فروپاشی بلوک شرق آن دوره به سر رسیده است، البته نه به این معنی که صنایع جنگ ساز^(۳) بزودی به سقوطی ناگهانی یا چیزی شبیه آن، دچار خواهند شد. جنگ هائی رخ خواهد داد همانطور که در ماه های گذشته در خلیج فارس رخ داده است ولی اینها به هیچوجه شبیه جنگ سرد نیستند. اینها را نمی توان جایگزین جنگ سرد دانست، واقعیت اینست که ما اکنون در دوره نوینی بسر می بریم.

مساله ای که طبقه حاکم برای ایالات متحده هنوز به آن تن نداده اینست که چه چیزی جای جنگ سرد را خواهد گرفت. جوابش را نمی دانند. هیچ احتمالی برای سرمایه گذاری کاپیتالیستی خصوصی متصور نیست که بتواند اقتصاد را به دوران به سر آمده قرن نوزدهم با ادوار شکوفائی دراز مدت برگرداند. نتیجه اینکه، می توان گفت مادریک بحران دائمی به سرمی بریم، نه بدین معنی که همه چیز به سوی فروپاشی خواهد رفت یا آنکه الزاماً دچار کساد عمیق خواهد شد. در حال حاضر عامل محرک بیش از هر زمان دیگر - سیاسی است. کاری که می باید توسط سرمایه داران صورت می گرفت یعنی



توزیع مجدد درآمدها به نفع هزینه‌های بیشتر دولتی و مصرف خصوصی - خود
بمعنی افزایش مالیات، بالارفتن دستمزدها کم شدن سود و غیره خواهد بود .
سرمایه‌داران نمی‌خواهند با این امر روبرو شوند حتی نمی‌خواهند روی این نکات
فکر کنند. این احتمال را که کنار بگذاریم، احتمال دیگر اینست که در راستای
اقتصاد جنگی حرکت کنیم .

گمان من اینست، که جنگ خلیج فارس را می‌توان بمثابه کوششی تلقی
کرد جهت جایگزین کردن یک وضع جدید شبه جنگی به جای جنگ سرد سابق،
فکر نمی‌کنم که هیچ احتمالی برای موفقیت چنین طرحی وجود داشته باشد.
فکر نمی‌کنم که هیچ احتمالی (حداقل تا آینده‌ای دور) وجود داشته باشد که آلمان
و ژاپن بعنوان قدرت‌های امپریالیستی رقیب تبدیل به بهانه‌ای برای ماجرا -
جوئی‌های نظامی شوند که احتمالاً به جنگ جهانی سوم بیانجامد. ما در فرا -
بندی که آنرا اجتناب‌ناپذیر می‌نامیم و در بحرانی مزم به سر می‌بریم که انواع
بحران‌های داخلی و تضادهای سیاسی را بر خواهد انگیخت. بحران اقتصادی
خود را در بحران سیاسی نشان خواهد داد. هیچکس نمی‌تواند چگونگی آنرا
پیشگویی کند. چشم‌اندازی که برای سرمایه‌داری وجود دارد (چه در جهان و چه
در آمریکا) بحرانی دائمی است.

به نظر شما جنگ خلیج تنها راه خروج از بحران برای سرمایه -

داری آمریکا بود؟

راه خروج نبود. بحران ادامه دارد، جنگ تمام شده است و اقتصاد
همچنان رو به افت دارد. البته آنها مانند غریقی که به هر خس و خاشاکی
چنگ می‌زند، خواستند تا انظار را از وضع اقتصادی به سوی دیگر منحرف
سازند اما جنگ راهی به خروج از بحران نبود و هیچ چیزی را حل نکرد. آیا
آنها به جنگ دیگری دست خواهند زد؟ آیا صدام حسین دیگری علم خواهند
کرد تا بتوانند ائتلاف دیگری سرهم‌بندی کنند؟ به هیچ وجه. اگر هم جنگ -
هایی در آمریکای لاتین رخ دهد، آنقدر بزرگ نخواهد بود که بتوانند حتی
جای جنگ خلیج را بگیرد که در معیار منطقه‌ای جنگی بزرگ محسوب می‌شود.

آیا با انکار هرگونه راه برای خروج سیستم سرمایه‌داری از بحران،

فکر نمی‌کنید که نظرتان تا حدی جبرگرایانه است؟

فکر نمی‌کنم که مساله، مساله خروج از بحران باشد. سرمایه‌داری بخاطر
بحران مزم سقوط نمی‌کند. از بین نمی‌رود. جوامع بسیاری قرن‌ها در حالتی از
انحطاط و رکود و بحران مزم به حیات خود ادامه داده‌اند. این حکم مرگ
سرمایه‌داری نیست. بهیچوجه. مساله این است که این جوامع چگونه خود

را با این وضع انطباق می‌دهند. راست است که تغییراتی سیاسی رخ خواهد داد که بنوبه خود به استراتژی‌ها و حرکت‌های نوینی خواهد انجامید. برای مثال این احتمال وجود دارد که ایالات متحده از مرحله "دولت رفاه" عبور کند که تا کنون نشانه‌ای از آن وجود ندارد. نیمی از جامعه که کم‌درآمد است عملاً در انتخابات شرکت نمی‌کند و نقشی در جریان سیاست کشور ندارد. نیمه‌پر-درآمد جامعه است که در انتخابات شرکت می‌کند و کسانی را برای کنگره یا به ریاست جمهوری برمی‌گزیند و اینها روی هم رفته طرفدار حفظ وضع موجودند با فقط اندکی تغییر. ولی ممکن است تغییری پیش آید و موجی برخیزد آنطور که بطرزی چشم‌گیر در سال‌های ۱۳۰ اتفاق افتاد. ما در آمریکا آنچه را که به نیو-دیل New Deal^(۴) معروف است داشتیم که البته جریان پیچیده‌ای است. میتوان با زهم رئیس جمهوری وجیه‌المه‌ای داشت که برای خود حامیانی داشته باشد، همانطور که روزولت در مقیاسی بزرگ چنین بود. من چنین احتمالی را منتفی نمی‌دانم.

آنچه من می‌گویم آنطور که در نگرش سبک قدیم مارکسیستی استدلال می‌شد که سرمایه‌داری در حال سقوط و درهم شکستگی است و باید با سیستم دیگری جایگزین شود، جبرگرایانه نیست. تغییراتی ممکن است رخ دهد. نبودیل به هر حال نمونه‌ای است. این منشور بحران سال‌های ۳۰ را هرگز حل نکرد ولی مشکلات را تخفیف داد. این امر با زهم ممکن است پیش آید و احتمالاً پیش بیاید، ولی سرمایه‌داری بمثابه یک سیستم، بخودی خود، می‌تواند راه ویژه خودش را برود و هرگز نخواهد توانست کاری که در جوانی می‌کرد انجام دهد یعنی بخاطر پتانسیل عظیمش در سرمایه‌گذاری، در برپا کردن صنایع، در حمل و نقل و در امور جامعه، جهان را به یک شکوفائی مادی سوق دهد که صد سال یا بیشتر ادامه یابد. این‌ها اکنون، همه انجام یافته‌است. در حالی که درست نیست اگر بگوئیم امکانات برای نوآوری بمفهوم ایجاد فرآورده‌ها و فرایندهای جدید کم است - و واقعیت اینست که امروز بسا آهنگی سریعتر از گذشته این فرآورده‌ها و فرایندهای جدید جریان دارد. آن اشکال خاص سرمایه‌گذاری را میتوان با آسانی از آنچه من تنزل بها^(۵) می‌نامم بدور نگه داشت. ساخت سرمایه همان که سلبا بود نیست. هر ساله نوسازی می‌شود نه به شکل سابقش بلکه در اشکالی جدید و می‌تواند در کلیت خود مطلقاً میزان بماند و مثلاً طی ۵ یا ۱۰ سال به ساخت فنی و صنعتی و همچنین مالی کاملاً متفاوتی تبدیل شود. این امر اجازه هیچگونه سرمایه‌گذاری خالصی در گستره‌ای نوین نمی‌دهد. این مفهوم ساده‌ای نیست.

نوشدن یا بازتولید سیستم سرمایه داری بطور خودکار صورت می‌گیرد اما نه در یک شکل تکراری. این سیستم بطور خودبخودی تحول می‌یابد ولی آنچه برای دامن گستردن و ایجاد فرصتهای شغلی و افزایش سود و بالا بردن سطح زندگی مورد نیاز آن است عبارتست از سرمایه‌گذاری خالص. این را سرمایه - داری در آغاز دوران خود دارا بود ولی حالا دیگر فاقد آن است. من نمی‌گویم که این امر مطلقا ناممکن است ولی تا حدی که امروز می‌توان گفت هیچ‌نشانه - ای وجود ندارد که بتواند فرد را به وقوع چنین رویدادی درآینده متقاعد سازد. درباره آثار سیاسی بحران (منظورم از جمله، بروز جنبش‌های توده‌ایست) نظرتان چیست؟

این البته چیزی است که ما چپ‌ها همیشه به آن امید داریم ولی من فکر می‌کنم که خوش‌بینی در این مورد احمقانه است. در این مرحله ما هیچ نشانه واقعی دردست نداریم. جنبش ضد جنگ یک چیزی هست اما قدرتی از خود نشان نداد. فکر می‌کنم جنگی دیگر از نوع ویتنام همان نتایج جنگ ویتنام را خواهد داشت و چیزی دیگر نخواهد بود. نمی‌دانم چنان جنگی کجا ممکن است رخ دهد. فرض کنیم درهند انقلاب شود و امریکا دخالت کند آنوقت موقعیتی کاملا نو خواهید داشت، ولی چندان فایده‌ای ندارد که از حالا درباره آن خیال‌پردازی کنیم. با وجود این، احتمال آنرا رد نمی‌کنم.

بنظر شما، آیا جنبش‌های توده‌ای در جهان سوم برای ایجاد تغییر در اوضاع سیاسی بین‌المللی دارای اهمیت‌اند؟
حتما. حرفی در آن نیست. طی تمام دوره پس از جنگ این امر حقیقت داشته است. در این دوره مبارزات انقلابی وجود داشته و تمام نظام‌استعماری طی چنین مبارزاتی فرو ریخته است و در برخی از کشورها مثل بلوک شوروی تغییراتی در جهت عکس صورت گرفته ولی فکر نمی‌کنم که پتانسیل انقلابی جهان سوم از بین رفته باشد. فکر می‌کنم در حال حاضر دچار سکون است و یکی از هدف‌های جنگ خلیج این بود که امریکا می‌خواست به هریک از کشورهای جهان سوم نشان دهد که اگر طبق خواست امریکا عمل نکنند آنقدر بر سر آنها بمب فرو خواهد ریخت که بقول کمیسیون ملل متحد (ما موربررسی اوضاع عراق) به عصر ماقبل صنعتی برگردانده شوند. این کاملا روشن است. تصور می‌کنم که جهان سوم کم‌کم به فکر استراتژی‌های جدید بیفتد و در پرتو نتایج جنگ خلیج موقعیت خود را با زاندیشی کند. دلایل معینی ندارم، هیچکس ندارد ولی پتانسیل انقلابی درهند، برزیل و سراسر امریکای لاتین موجود است. خاورمیانه راهم نباید از نظر دوداشت. ابد. ممکن است تا امروز نیروهای جمع شده

باشند و مبارزه دوباره درگیرد ولی فکر می‌کنم که چنین چیزی مطمئن‌ار خواهد داد. بشریت به جهانی که امروز دارد راضی نخواهد بود. امور وحشتناکی جریان دارد. دنیای وحشتناکی است. انسان‌ها به مبارزه خواهند پرداخت. ممکن است موفق نشوند ولی چه درعرصه محیط زیست و چه درعرصه شرایط اجتماعی مبارزه خواهند کرد.

برگردیم به اقتصاد. به نظر شما علت بحران کنونی ایالات متحده چیست؟ شما را بعنوان فردی که طرفدار "مصرف‌ناکفی" هست می‌شناسند. آیا می‌توان این بحران را بمثابه مصرف‌ناکفی افراطی^(۶) توضیح داد؟

من فکر نمی‌کنم که واقعا مصرف‌ناکفی مطرح باشد. این اصطلاح گمراه‌کننده است زیرا تصور عمومی از این اصطلاح اینست که کارگران کل یک محصول را تولید می‌کنند ولی دستمزدشان تنها بخشی از حاصل کارشان را تشکیل می‌دهد. بنابراین واضح است که قدرت خرید کل محصول را نخواهند داشت. البته این درست است ولی درآمدها علاوه بر فقرا به ثروتمندان هم داده می‌شود. درواقع مساله آنقدرها به مصرف‌ناکفی بر نمی‌گردد که به سرمایه‌گذاری زیادی یا به گرایش به سرمایه‌گذاری زیادی. جامعه - جامعه سرمایه‌داری - می‌خواهد بیش از آنچه می‌تواند سرمایه‌گذاری کند. مارکس پیشگویی کاملا درستی کرده که گفته است مانع واقعی برسر راه سرمایه، خود سرمایه است. این تضاد داخلی سرمایه‌داری است و نازمانی که این سیستم برقرار باشد، این تضاد هست. این بخشی از سیستم است و با ساخت سیستم عجیب است درحالیکه افزایش مصرف، این گرایش را تقلیل می‌دهد و به حداقل می‌رساند. مادام که با سرمایه‌داری سروکار دارید نمی‌توانید این گرایش را از بین ببرید.

تجربه ناچر و ریگان نشان داد که وقتی سرمایه‌داری است فورا از تعداد کارگران می‌کاهد و درآمدها را بین بالائی‌ها و نه پائینی‌ها توزیع می‌کند و این نیز جزئی از طبیعت اوست. سرمایه‌داری خواستار حل تضاد درونی و محضوری خود نیست. احتمال دارد مبارزاتی وجود داشته باشد که فشار را برای مدتی تقلیل دهد ولی از این حد تجاوز نمی‌کند. مادام که با سرمایه‌داری سروکار دارید با چیز دیگری روبرو نیستید. فکر می‌کنم در تئوری مارکسیستی سرمایه‌داری، این امری مطلقا اساسی است.

فکر نمی‌کنم همه مارکسیست‌ها این نکته را بدرستی فهمیده باشند. گرایشی که در مارکسیسم برنرخ نزولی سود تاکید می‌ورزد گرایشی است غلط. بگمان

من این نظری ازمایکس است - البته نه نظر محوری او - که برآن بیش از حد تاکید ورزیده است. او نظرات دیگری دارد مانند آنکه مانع راه سرمایه خود سرمایه است که از نرخ نزولی سود ناشی نمی‌شود، بلکه از تمایل به انباشت بیش از آنچه در چارچوب سرمایه داری امکانش هست، ناشی می‌گردد.

بین مارکسیست‌ها رایج است که برای پدیده‌های سیاسی توضیحات اقتصادی جستجو میکنند. آیا فکر نمی‌کنید که خلاف این هم درست باشد یعنی که برخی پدیده‌های مهم سیاسی دارای ابعاد اقتصادی باشند؟

چرا. البته. جنگ سرد پدیده‌ای سیاسی بود که آثار اقتصادی عظیمی داشت.

پس، شما مثلاً با این نکته موافقت می‌کنید که مشروعیت سیاسی - که برای حکومت‌های غربی موضوع مهمی است - می‌تواند بعنصان دلیلی برای اتخاذ جهتگیری‌های نوین اقتصادی به شما آید؟ برای مثال یکی از دلایلی که دولت بوش دست به جنگ خلیج زد بی‌اعتمادی مردم به سیاست آمریکا بود.

آری. این یکی از اهداف عمده جنگ بود. آنها فرصتی را که صدام حسین در سینی طلائی تقدیمشان می‌کرد قاپیدند. بسیار دشوار بود که جنگی چنین عظیم با آن صف‌آرایی خاص بدون مشارکت صدام شروع شود. توگوئی آنها خود درستش کردند، که کردند، ولی طرح مساله بصورت یک توطئه کمی‌ساده‌انگازانه است که بگوئیم او را تشویق کردند کویت را اشغال کند تا با او بجنگد. فکر نمی‌کنم مساله اینطور باشد. ولی این نکته مسلم است که آمریکا‌ئیها و را همراه کردند و حدس من اینست که او فکر می‌کرد می‌تواند خود را از مهلکه نجات دهد. درغیر اینصورت دشوار است عکس‌العمل او را حدس بزنیم. اما آمریکا‌ئیها این فرصت را چسبیدند. بنظر می‌رسد این همان فرصتی بود که آنها بدان نیاز داشتند تا اذهان مردم را از مشکلات اقتصادی، از نابسامانیهای اجتماعی و از شوربختی فراگیر به جای دیگری منحرف کنند.

برای اولین بار، طی چند سال گذشته، نسل جوان کشور مجبور شده است با این تصور خو بگیرد که زندگی‌ش نه بهتر از پدران و پدربزرگ‌ها، بلکه بدتر خواهد بود و برای بخش بزرگی از جامعه روزبروز بدتر و بدتر می‌شود. این تازگی دارد و برای روحیه و اعتماد بنفس جامعه وحشت‌آور است بخصوص برای جامعه‌ای با تاریخ آمریکا. در واقع حق باشماست.

اجازه بدهید به موضوع دیگری بپردازیم: بحران پس‌اندازها و

وام‌ها . آیا مایلید به تحلیل‌های قبلی‌تان نکته‌ای در این مورد اضافه کنید؟

مساله پس‌انداز و وام خیلی ساده است و بخشی است از آنچه بعنوان انفجار مالی توضیح دادیم . دولت راه را برای رشد این انفجار بازکرد هم به این خاطر که گرایش طبیعی جمهوری‌خواهان بر این است که دست محتکران را باز بگذارند و هم به این دلیل که انفجارها تا حد زیادی باعث طولانی شدن دوره رونق و گسترش سال‌های ۸۰ بوده است . یک حساب را نمی‌توانید تا بنهایت باد کنید بالاخره خواهد ترکید و این همان چیزی است که در مورد پس‌اندازها و وام‌ها روی داد . مقررات ناظر بر حساب‌های پس‌انداز و وام مسکن عملاً به هیچ تقلیل یافت . همزمان با این مساله ، صندوق‌های تضمین سپرده نشان می‌داد که موسسات پس‌انداز و وام با پول مردم به قمار مشغول بوده‌اند . شما در بانک من پول بصورت سپرده می‌گذارید ، اگر من آنرا تلف کنم دولت آنرا به شما خواهد پرداخت ولی در همین حال من میتوانم به هرراهی که بخواهم آنرا به کار اندازم و به قمار بگذارم . عین همین کار در معیارهای کوچک‌تر نیز در رابطه با بانک‌ها رخ داد . بانک‌ها چهره زشتی دارند .

آیا می‌توان بحران سیستم بانکی را بعنوان مهمترین بحران سرمایه مالی در سال‌های اخیر ارزیابی کرد؟

آری . این یکی از جنبه‌های بحران بدهی‌های مالی است و نه تنها بانک‌ها ، بلکه بنگاه‌های بزرگ را نیز در برمی‌گیرد . طی سال‌های ۸۰ توسط رشد وحشت‌انگیز بدهی‌ها نسبت به تولید واقعی و نسبت به سرمایه‌گذاری واقعی ، کل اقتصاد به جلو سوق داده شد . این امر در تاریخ سرمایه‌داری بارها رخ داده ولی این بار در مقیاسی بزرگتر از پیش اتفاق افتاد .

درباره اینکه ایالات متحده بزرگترین ملت مقروض دنیا است نظرتان چیست؟

این تغییری است بسیار دراماتیک که طی کمتر از ۱۰ سال روی داده و خیلی مهم است . قدرت یک کشور در روابط بین‌المللی همیشه متناسب بوده با توازن پرداخت‌های آن کشور - به وضع طلبکاری یا بدهکاری آن . به همان حدی که کشوری طلبکار است مثل ژاپن و آلمان امروز ، قوی‌تر هم هست . پسول در اختیار دارد ، می‌تواند سرمایه‌گذاری کند سوبسید بدهد . در زمان قدیم ، ایالات متحده نه تنها مخارج جنگ‌های خود را تحمل می‌کرد بلکه به همپیمانانش نیز کمک می‌داد . در جنگ خلیج همپیمانان به امریکا کمک دادند این یک افت وحشتناک است و هرچه زمان بگذرد ، این افت اهمیت بیشتر و بیشتری می‌-

یابد. آلمانی‌ها و ژاپنی‌ها قادر خواهند بود که روی ایالات متحده و همپیمانان و اقمارش هرچه بیشتر و بیشتر فشار وارد آورند. فکر نمی‌کنم که این امر یکبارہ رخ دهد، زمان می‌طلبد، ولی فکر می‌کنم خیلی خیلی مهم است. نه از این لحاظ که ایالات متحده کشور صنعتی نیرومندی نیست بلکه بدین لحاظ که از قدرت خویش جهت وارد کردن کالاها سوء استفاده می‌کرده و مصرف را بنحوی گزاف یعنی بیشتر از صادرات بالا برده است. وقتی در ید قدرت نیرومندترها هستید دیگر چنین وضعی نمی‌تواند ادامه یابد.

ظهور این وضعیت را چگونه توضیح می‌دهید؟

خب، البته امریکا در پایان جنگ جهانی دوم تنها کشور قدرتمند بود. آلمان، فرانسه، انگلیس و ژاپن دولت‌های ضعیفی بودند. بازگشت آنها به صحنه قدرت امری ناگزیر بود زیرا ظرفیت تولیدی و صنعتی خود را از دست نداده بودند. کاردانی و کارگران ماهر خود را داشتند و جبران گذشته برای آنها صرفاً درگرو زمان بود. در همین حال ایالات متحده بار ژاندارمی جهان و مبارزه علیه اتحاد شوروی در جنگ سرد را به دوش گرفته بود که درامبر بهبود اقتصادی خودش تاثیر مهمی داشت. مبالغ هنگفتی از پول درراه‌های غیر تولیدی خرج می‌شد. آلمانی‌ها و ژاپنی‌ها گذاشتند امریکا به این کار پردازد و خود زیر چتر نشستند و خرمن بیخفتند. با بعهدہ گرفتن این نقش ژاندارمی، که مخارج زیادی دربرداشت، امریکا روزبروز ضعیفتر شد.

آیا فکر می‌کنید فقدان یک بخش مهم دولتی در ایالات متحده، در آنچه گفته شد نقش داشته و آیا چنین بخشی می‌توانسته از تاثیر آنچه رخ داده بکاهد؟

بله، فکر می‌کنم اینطور است. بنظرم برای کنترل اقتصاد تا هر شعاعی، داشتن یک بخش عمومی گسترده بسیار مهم است.

آیا فکر می‌کنید درآینده شاهد احیاء تئوری‌های نوکینیزی خواهیم بود؟

معلوم نیست. من در اینجا هنوز نشانه‌ای از آن نمی‌بینم. امور اقتصادی چنان عمیقاً با نظریه‌های پولی مبتنی بر اقتصاد عرضه درآمیخته است که از درک چگونگی کارکرد سیستم عاجز است. از سوی دیگر، طرفداران کینز نیز چیز بیشتری نمی‌دانند. آنها جنبه‌های طبقاتی را درک نمی‌کنند ولی مکانیسم‌ها را بهتر می‌فهمند. فکر می‌کنم حق باشماست. منطقی است که نظریه نوکینیزی احیا شود.

حداقل در ایالات متحده.

در انگلیس هم و هر جای دیگر. احتمالاً وضع در ژاپن هم همین باشد. بنظر می‌رسد که آنها خدمات عمومی را افزایش داده‌اند. به سرمایه‌گذاریهایی زیربنایی افزوده و مازاد حساب خارجی^(۷) را تقلیل داده‌اند. نمی‌دانم تا چه حد آگاهانه عمل میکنند ولی قاعدتاً کارشان منطقی است.

در این قسمت دوم از مصاحبه می‌خواستم روی ماهیت سوسیالیسم در کشورهای بلوک شرق درنگ کنیم. شما طی سال‌های ۶۸ تا ۱۹۷۱ درباره انتقال به سوسیالیسم با بتلهایم گفتگوی مهمی داشته‌اید. برخی از ملاحظات شما کاملاً درست درآمد. آیا مایلید چیزی به آن نکات اضافه کنید؟

فکر می‌کنم همه به یک نتیجه‌گیری رسیدیم و آن عبارتست از کم‌بها دادن به دشواری گذار به سوسیالیسم در جوامعی که اساساً تا آن زمان بیشتر جزء بخش پیرامونی کشورهای سرمایه‌داری محسوب می‌شدند تا جهان سرمایه‌داری توسعه یافته. این کشورها که در آنها انقلاب شده بود - درغالبشان و نه در همه، مسلمانان شوروی و چین - انقلاب توسط سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های اصلی رهبری می‌شد که باتمام وجود می‌خواستند جامعه‌ای سوسیالیستی را در راستای خط - و نه طبق برنامه - ای که کم و بیش توسط مارکس در آثارش تدوین شده بود بنا کنند. ولی دشواری‌های برپا کردن چنین جامعه‌ای و مقابله با موانع و مقاومتی که قد علم می‌کرد، بسیار بزرگتر از پیش‌بینی‌های انجام شده بود و جالب اینکه این تجربه برای کشورهای سوسیالیستی واقعاً موجود (آنها که مضموم و آرزومند دستیابی به سوسیالیسم بودند) واقعاً بسیار لازم بود تا عقب‌ماندگی خود را طی مدت مدیدی جبران کنند و از کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری جلو بیفتند. این بمعنی چشم‌پوشی از بسیاری امور بود که برای دستیابی به سوسیالیسم اساسی است. مثلاً حساسیت نسبت به عوامل محیط زیست. مسابقه‌ای بسیار پرشتاب برای جبران عقب‌ماندگی، آنها هم در پرتو مخاطرات درگیری نظامی‌ای که بیش از آنچه تصور می‌شد واقعیت داشت. اینها درنادیده گرفتن آن امور، تقریباً نقش اساسی داشت. در نتیجه، کوشش مصروف بنای ساختار اجتماعی‌ای می‌شد که اغلب ملزومات انتقال سوسیالیستی را نداشت. حالا نظرم این است. نمی‌دانم در آن سال‌ها تا کجا رفته بودم.

آیا منظورتان اینست که نقائص ساختاری مهمی مثلاً عقب‌ماندگی اقتصادی و سیاسی در این کشورها مانع ساختمان سوسیالیسم بوده است؟

فقط عقب‌ماندگی نبود بلکه مشکلات ناشی از عقب‌ماندگی آنها هم در شرایط

مقاومت سرسختانه سرمایه داری و لزوم تمرکز برتدارکات نظامی و دفاعی و برزبان توسعه اقتصادی و اجتماعی نیز وجود داشت. فکر می‌کنم این موانع اگر هم بغرض بتوان بر آنها غالب آمد اما رفع آنها بسیار دشوار خواهد بود. هیچ دلیلی ندارد که فرض کنیم آن کشورها مهارت یا دانش و آگاهی رشدیافتگی برای دنبال کردن این راه داشته‌اند. من اکنون واقعا احساس می‌کنم کسه این هدف، هدفی نبود که بتوان بدان رسید. اینرا حالا فکر می‌کنم.

از آنچه درباره عقبماندگی و نقائص ساختاری در این کشورها می‌گوئید، آثار تئوریک آنها می‌توانند خیلی مهم باشند. بنظر می‌رسد که به فرموله کردن مجدد مساله سوسیالیسم در کشورهای عقب مانده نیازمند باشیم و همراه با آن باید چشم انداز سیاسی بسیار متفاوتی از آنچه در سنن جنبش مارکسیستی وجود داشته ترسیم کنیم. برای کسانی از ما که خود از کشورهای جهان سومند این وظیفه‌ای است مبرم. به نظر شما، برای مثال تاثیر شکست انقلاب آلمان در انتقال به سوسیالیسم در این کشورها چه بود؟

اگر انقلاب آلمان پیروز شده بود شرایط تغییر می‌کرد و چهره اروپا چیز دیگری بود. حتی اگر آنطور که لنین و تروتسکی و دیگران در آن زمان باور داشتند، انقلاب آلمان رهبری را به دست می‌گرفت و به کمک اتحاد شوروی و دیگر کشورهای عقب مانده می‌شتافت و به توسعه آنان یاری می‌رساند. معلوم نیست نتیجه چه می‌شد به نظر می‌رسد که چشم انداز چیزی شبیه همین وضع بود. این واقعیت که اتحاد شوروی به کمک کشورهای سوسیالیستی عقب افتاده تر و فقیرتر مانند کوبا و تاحدی برخی از کشورهای اروپای شرقی می‌پرداخت همین نکته را در ذهن زنده می‌کند که انقلاب آلمان ممکن بود چنین نقشی را به عهده بگیرد. بنا بر این فکر می‌کنم بنحوی درست باشد اگر بگوئیم که بهترین شانس پیروزی انقلاب جهانی این است که بیشتر در کشورهای سرمایه داری مرکز صورت گیرد تا در کشورهای پیرامونی. ولی تا آنجا که من می‌توانم بفهم نیروهای طرفدار انقلاب در کشورهای سرمایه داری مرکز هنوز بطور نسبی بسیار ضعیفند، پراکنده‌اند و توسط طبقه حاکم، یکی علیه دیگری عمل می‌کنند. بنا بر این نمی‌توان شرایطی را پیش‌بینی کرد که انقلاباتی در ژاپن، آلمان یا ایالات متحده اتفاق افتد. بنظر می‌رسد که این طرحی درازمدت باشد. اما کسی چه می‌داند، شاید به انتظار چنین شرایطی باید بود. بهر حال روشن است که اکنون انقلابات پیروزمندی در جهان سوم نخواهید

داشت مگر با همکاری موفقیت‌آمیز نیروهای ضد سرمایه‌داری در کشورهای مرکز این نیروها ممکن است آنقدر قوی نباشند که دست به انقلاب بزنند و لسی حداقل باید آنقدر نیرومند باشند که مانع طبقات حاکمه خودشان از انجام کاری که آمریکا در جنگ خلیج کرد شوند و نگذارند که کشور خاطی با بمب نابود گردد. بنظر من مسؤولیت کشورهای پیشرفته است که حداقل نگذارند طبقات حاکمه شان نقش ضد انقلابی فزاینده‌ای به عهده بگیرند.

این امر با تحلیل خود شما از طبقه کارگر در کشورهای سرمایه-

داری انحصاری تضاد دارد.

درست است. ولی من همیشه احساس کرده‌ام که شرایط چنان پیش می‌آید که مخالفت قاطعانه طبقات کارگر، در کشورهای پیشرفته گسترش خواهد یافت. حدود ۲۵ سال پیش، مطلبی نوشتم تحت عنوان "مارکس و پرولتاریا" و در آن گفتم زمانی فرا خواهد رسید که سرمایه‌داری قادر نخواهد بود استراتژی "تفرقه بیانداز و حکومت کن و تطمیع" را پیش برد. بگمانم هنوز چشم‌انداز معتبری است هرچند ممکن است زمان زیادی بطلبد. من درست نمی‌توانم بفهمم چطور می‌توان با اندیشه قدیمی مائوتسه‌دون درباره جهان سوم مبتنی بر محاصره شهرها از طریق دهات، سرمایه‌داری را شکست داد. در سال‌های ۶۰ در جریان جنگ ویتنام ظاهراً این تئوری صادق بود ولی حالا چنین بنظر نمی‌رسد. اگر از سال‌های ۶۰ تا حالا، طی ۳۰ سال، اینقدر تغییر در امور حاصل شده، ممکن است باز چیزهایی تغییر کند. شما فرصت دارید می‌توانید تجربه خود را ببینید. من ندارم.

در این صورت آیا فکر می‌کنید که در حال حاضر زمینه‌ای برای

دفاع از انقلاب سوسیالیستی در کشورهای جهان سوم وجود ندارد؟

نه، منظورم این نیست. فکر میکنم آرزوی دست یافتن به سوسیالیسم نیازمند آنست که راه بیشتری پیموده شود، از آزادی ملی شروع گردد و به ایجاد یک سیستم قابل دوام منجر شود که حداقل، سیادت یک ملت تحت ستم را تأمین کند. در بسیاری از نقاط جهان، در بخش‌هایی از آفریقا و آسیا کشتارهای عام صورت می‌گیرد. این ملتها باید به آزادی ملی دست یابند تا آنها را حداقل به کنترل منابع خود و طرح‌هایی که برای اداره اقتصادی و سیاسی‌شان دارند قادر سازد و بطور کامل زیر یوغ جهان پیشرفته سرمایه‌داری نباشند. این ملتها مجبورند که از این مرحله کنونی خارج شوند، اما از طرف دیگر پس از جنگ خلیج، موازنه نیروها چندان بِنفع آنان نمی‌باشد.

به عبارت دیگر نه در عمل و نه در تئوری چندان امیدی بـ

انقلاب سوسیالیستی ندارید .

بله ، باید درچنان سطحی بدبین بود . مثال گرامشی را شنیده‌اید: بدبینی در نظر و خوش‌بینی در اراده . باید کوشید ، باید جنگید . راه دیگری نیست اما باید نیروهای کنونی را بطور واقعی ارزیابی کرد تا مشکلات را فهمید . بنظرم درآندسته از کشورهای جهان سوم که درآنها آگاهی انقلابی رشدیشتی یافته باید قاطعانه نسبت به مشکلات و مسائلی که با آنها روبرو هستند هشیار بوده و هیچ توهمی نداشته باشند . من نمی‌دانم درعراق چه اتفاق افتاد - البته درعراق انقلاب نبود - ولی صدام حسین چه محاسبه‌ای کرده بود که بهانه‌های لازم را دراختیار ایالات متحده گذارد؟ فکر می‌کنم کشورهای جهان سوم باید بسیار مراقب باشند و به کشورهای جهان سرمایه‌داری فرصت و بهانه‌ای جهت حمله و تهاجم ندهند .

تبیین کنونی شما با آنچه قبلا بود مثلا با نظراتی که درکتاب "چهارسخرانی درباره مارکسیسم" طرح کرده بودید کاملا متفاوت است . بنظر می‌رسد که شما واقعا نظرتان را تغییر داده‌اید .

تغییراتی در ارزیابی از توانائی‌های نیروهای درگیر (A) . طبقه کارگر در کشورهای پیشرفته خود موضوعی است که تحلیل شایسته‌ای از آن از دیدگاه مارکسیستی به عمل نیامده است . حدود ۷۵ درصد از جمعیت ایالات متحده ، ژاپن و کشورهای اروپائی را از این لحاظ که برای تامین معاش و ادامه زندگی به دستمزد و حقوق ماهیانه وابسته‌اند و در درون مناسبات سرمایه - کار به سر - می‌برند ، میتوان پرولتاریا محسوب داشت . با این معیار بخش مهمی از آنچه مادرامریکا طبقه متوسط می‌نامیم ، درواقع طبقه کارگرد . این نکته ، طبقه بمفهوم کلاسیک را به طبقه بمفهوم گسترده آن ، شامل اقشار مختلف مزدگیر ، تغییر می‌دهد . تقسیمات در درون طبقه کارگر دریک کشور پیشرفته سرمایه - داری بسیار بزرگتر از آن است که مارکس با آن برخورد کرده و یا احتمالات تصور کرده است . هرچند نشانه‌های زیادی در دست است که او و انگلس به بورژوازه شدن طبقه کارگر در انگلیس - حداقل جوانبی از آن - آگاه بوده‌اند . وضع از آن زمان به بعد ، البته ، تغییر کرده و زمان زیادی لازم است تا تحولات نوینی در طبقه کارگر به وجود آید . اکنون به نظر می‌رسد که این تغییرات نه حول کارخانه بلکه بیشتر و بیشتر در اشکال دیگری از جمله مبارزه علیه تبعیض جنسی ، نژادی و مبارزه برفع صلح و حفظ محیط زیست شکل می‌گیرد . اغلب کسانی که در این مبارزات درگیر هستند از طبقه کارگرد . وقتی

۷۵ تا ۸۰ درصد جمعیت وابسته به نوعی مناسبات سرمایه‌اند، آنها را خارج از طبقه کارگر ارزیابی کردن احمقانه است، اما امروزه آگاهی آنان کمتر درچار-چوب درگیری‌های پرولتری کارخانه‌ای و درمحل کار و بیشتر از طریق تضادهای دیگری که بسیار واقعی‌اند و هرچه وخیمتر می‌شوند شکل می‌گیرد.

فکر می‌کنم انبوهی از کار پرنج وجود دارد که باید انجام داد بخصوص پیش روی ما که در این کشورها زندگی می‌کنیم و تجربه این تحولات را به چشم می‌بینیم. مارکسیسم نیاز عظیمی به همخوانی با تحولات زه (updating) و انطباق کامل با تغییراتی که در ساختار اجتماعی روی داده است دارد. این-طور نیست که سرمایه‌داری به چیز دیگری تغییر پیدا کرده باشد، ولی در شکل تغییر یافته است. سرمایه‌داری در یک مرحله پیشرفته خود، با زهم سرمایه-داری است. کاش می‌توانستم بیشتر حرف‌های خوش آیند و خوش‌بینانه بزنم ولی ما ما چرا را اینطوری نمی‌بینیم.

برگردیم به گفتگویتان با بتلهایم. نظرتان راجع به مواضع

بتلهایم چیست؟

فکر می‌کنم بتلهایم پس از انقلاب فرهنگی چین، تغییر زیادی کرده است. زمانی بنظرم می‌رسید که او کاملا سردرگم است. حالا موضع او امیدانم چیست. آخرین موضع او این بود که انقلاب روسیه، انقلابی کاپیتالیستی بوده.

شما می‌دانید که استدلال من همیشه برخلاف این بوده. نمی‌دانم دلایل

او برچه پایه‌ای استوار بود و آیا او همان دلایل را حفظ کرده است یا نه. وقتی تاریخ ثابت کند که نظر شما در یک بحث و گفتگوی مهم درست بوده، احساس شخصی شما چیست؟

فکر نمی‌کنم آنقدرها درست بوده، اگر بوده درمقایسه به برخی مواضع دیگر بوده. اما نمی‌توانم ادعا کنم که در مورد حوادثی که قرار بوده اتفاق افتد بصیرت چندانی از خود نشان داده‌ام. بنظرم اشتباه بودن سخن بتلهایم داثربراینکه انقلاب شوروی، کاپیتالیستی بوده، امری ثابت شده است. اگر چنان بود شوروی‌ها امروز با سرمایه‌داری اینقدر مساله نداشتند. اگر بخوا-هم بگویم که ظرفیت یک فرد مارکسیست برای انطباق با شرایط امروز جهان تا چه حد است خود را بسیار ناتوان احساس می‌کنم. تروتسکیسم حرفی می-زند که معنی می‌دهد. آنها حداقل در مورد مفهوم سوسیالیسم مارکسیست‌اند ولی فکر می‌کنم آنها نسبت به امکان یک انقلاب جهانی و از این قبیل، دچار توهم‌اند. احساس نمی‌کنم که دستاورد بزرگی در کار باشد. مهمترین نکته برای

هریک از ما اینست که درباره آنچه می‌دانیم و آنچه به دست آورده‌ایم متواضع باشیم.

چیزی که فکر میکنم همه مسلما، می‌دانیم اینست که سرمایه‌داری یعنی مرگ، مرگ محیط زیست، مرگ مردم، مرگ جامعه انسانی. اینرا می‌دانیم. اما چگونه باید از شر آن رها شد اینرا هنوز نمی‌دانیم. می‌دانیم که باید از دست سرمایه‌داری رها شد و گرنه نوع بشر چندصدسال دیگر نابود خواهد گردید. متوجه هستید که این دوره درمقایسه با تاریخ انسانی چقدر کوتاه است. تاریخ طبقاتی حدود ۱۵ هزارسال عمر دارد. هزار سال در تاریخ چندان طولانی نیست ولی اکنون ۱۰۰۰ سال بمعنی ابدیت است. احتمالا نتوانید روی هزارسال برای نابودی سرمایه‌داری حساب کنید. فکر نمی‌کنم کسی دلیلی برای رضایت از این وضع داشته باشد. ما مسائل را می‌دانیم. فکر می‌کنم بدترین حالتی که می‌توان گفت اینست که سرمایه‌داری خود را پیروزمند نشان داده و بنابراین سرمایه‌داری موج آینده است. موج آینده موج مرگ است، مرگ جامعه، مرگ نوع بشر. اگر به چشم انداز دوردست افق بنگرید، جز این چه می‌توان گفت؟ بنابراین انقلاب را سوسیالیستی بنامیم یا ننامیم، این جهان باید تغییر کند.

آری، حتما. ما به فکر نو نیاز فراوان داریم اما نه از نوع فکر گورباچفد جالب است، امروز صبح به سخنرانی او هنگام دریافت جایزه صلح نوبل گوش می‌دادم. نه یک کلمه از سوسیالیسم، نه یک کلمه از سرمایه‌داری. بدبختانه سرمایه‌داری واقعیت دارد. هم انطباق با آن بسیار دردناک است و هم رها شدن از شر آن.

شما در مورد کشورهای بلوک شرق گفته بودید که آنها دوره در پیش دارند یا اقتصاد بازار. کاری که هم اکنون میکنند - و پیا راهی شبیه انقلاب فرهنگی چین. حالا نظرتان چیست؟

هنوز فکر میکنم که مائو تا حد زیادی همچنان روشن‌ترین متفکر در بیست و یک قرن بیستم است. من معتقدم که ایده یک سلسله انقلابات فرهنگی که او بدان باور داشت (و معتقد نبود که یک انقلاب فرهنگی کافی خواهد بود) ممکن است چشم انداز عمومی درستی باشد. ولی عامل انقلاب فرهنگی در نظر مائو چه بود؟ توده مردم - پرولتاریا، پرولتاریای چین - و دهقانان که در مشارکت در کار، متحد یکدیگر فرض می‌شدند. تصور من اینست که این همیشه آرزو بوده تا واقعیت. درک این نکته نیز دشوار است که چه نیروهائی می‌توانستند همان نقشی را ایفا کنند که مائو به اتحاد کارگران و

دهقانان سپرد. من واقعا نمی‌دانم.

فکر می‌کنم ایده یک دوره درازمدت از انقلابی کردن پراتیک^(۹)، بتعبیری که مارکس مطرح کرده، امری اساسی است و تلاطم‌ها و بحران‌هایی از نوع انقلاب فرهنگی، بخش‌های ضروری چنین فرایندی است. فکرمی‌کنم تمام آن امور درستند اما در شرایط حاضر دشوار است بتوانیم تصور کنیم آن نیروهای کسه نقش تعیین کننده را به عهده خواهند گرفت کدامند و در طی این مسیر، زمانی که آنها به ضرورت‌هایی آگاه شوند که وجود یک جامعه بازسازی شده را ایجاب می‌کند، جامعه‌ای که بتواند فرایند تولید نیروهای مادی را برفع نیازهای انسانی اداره کند، این نقش چگونه خواهد بود. بین مصرف و ارضاء واقعی نیازهای انسانی تفاوت بسیاری وجود دارد. همانطور که می‌دانیم مصرف می‌تواند کاملا با نیازهای انسانی در تضاد باشد. جامعه‌ای که قادر به برخورد به همه این مسائل باشد چگونه به وجود خواهد آمد؟ من نمی‌دانم.

من می‌خواهم در اینجا نکته‌ای به تحلیل شما اضافه کنم. من از یک جامعه سنتی هستم و می‌دانم که تغییر چنین جامعه‌ای چه دشوار است. آن طرز زندگی را که مردم سالیان دراز در آن زیسته‌اند نمی‌توان با شعار و تظاهرات تغییر داد.

این بنحوی، درس هشتاد سال گذشته است. وقتی من جوان بودم تمام فکر و ذکر من این بود که باید انقلاب کرد و مردم آنقدر از این کار راضی خواهند بود که آنها به پیروزی تبدیل خواهند کرد. اما برعکس، همانطور که شما بدرستی می‌گوئید، طرز تفکر و عادات اجتماعی بسیار ریشه‌دار هستند. اگر تا مل کنیم و به تاریخ سرمایه‌داری بیاندیشیم می‌بینیم در آن مورد هم درست است. دهقانان قرون وسطی نمی‌توانستند سرمایه‌داری را اداره کنند. پانصد سال لازم بود تا به ضرب شلاق، به سیاق جدیدی شکل گیرند. عادات آنان بیرحمانه درهم می‌شکست و بدین ترتیب بود که آنها می‌توانستند عادات و طرز تفکر نوینی را پدید آرند. این فرایند فوق‌العاده‌ای است.

برگردیم به اروپای شرقی شما اشاره کردید که چیزی بعنوان سوسیالیسم بازار نمی‌تواند وجود داشته باشد. چراکه در معنی متناقض‌اند. امروزه سوسیالیسم بازار ایده همه‌گیری است. نظر شما در این مورد حالا چیست؟

بین سوسیالیسم و وجود بازار تناقض اساسی وجود ندارد. مساله اینست که کدامیک باید کنترل را در دست داشته باشد. اگر بازار کنترل را به دست داشته باشد، کنترل به دست سرمایه‌داری است. بازار ابزاری است که سرمایه-

داری از آن برای کنترل جامعه و تسلط بر آن و حفظ جایگاه خود بعنوان طبقه حاکم که قدرت را در دست دارد - استفاده می‌کند. این است معنای واقعی بازار.

سوسیالیسم بدین معناست که طبقه کارگر که بزرگترین طبقه است - یعنی تولیدکنندگان - بنحوی کنترل را در دست دارد. آنها میتوانند از بازار استفاده کنند اما باید آن را کنترل نمایند. آنها باید از بازار در جهت اهداف خود - شان استفاده کنند نه که بازار آنها را کنترل نماید. تفاوت واقعی اینجاست. اغلب مباحثی که اینروزها می‌خوانید این حقیقت را نادیده می‌گیرند. وقتی که از بازاری کردن اقتصاد صحبت می‌کنند در واقع منظورشان سرمایه داری است. سوسیالیسم بازار باید مفهومی داشته باشد با تعریفی بسیار دقیقتر. آنها که از بازار صحبت می‌کنند (مانند گورباچف و دیگران) منظور واقعی‌شان سرمایه داری است نه سوسیالیسم بازار. اینها لفاظی‌هایی است برای خاک پاشیدن به چشم مردم.

بنابراین، آیا بنظر شما چیزی بعنوان سوسیالیسم بازار وجود دارد؟

نه. من چنین اصطلاحی به کار نمی‌برم. به نظر من سوسیالیسم می‌تواند بازارها را کنترل کند، اما بازارها قدرت خطرناکی دارند. آنها می‌توانند سرمایه داری را بازآفرینی کنند. در سراسر تاریخ جامعه ماقبل سرمایه داری، بازار همیشه وجود داشته است. برای مثال اثر تئوریسین-اطریشی مجار راکه تندترین و روشنترین انتقاد از سرمایه داری را به رشته تحریر درآورده است بخوانید. خواهید دید که بازار در روزگار قدیم ماقبل سرمایه داری در مفهوم اجتماعی متفاوتی تجسم داشته است. اکنون، سرمایه بازارها را کنترل می‌کند ولی پیش از این، بازارها از صحنه غایب نبودند. محال است بتوان بدون چند بازار اقتصاد نسبتاً گسترده‌ای داشت. بازارها هم اکنون در کنترل سرمایه دارانی هستند که منابع طبیعی و انسانی را به راه‌هایی که احتمالاً هیچ جامعه سوسیالیستی نتواند بر آنها صحنه بگذارد به کار می‌گیرند. چه کسی استفاده از محیط زیست را بدین نحو که سرمایه داران می‌کنند، مورد تأیید قرار خواهد داد؟

پس، بنظر شما در جریان یک تحول سوسیالیستی می‌توان از معیارهای کاپیتالیستی استفاده کرد؟

شما ممکن است در اقتصاد بخش بازار داشته باشید که با فرآورده‌ها و روش‌های نوین و امثال آن بتواند گسترش یابد، اما نه اینکه کسانی طی این

پروسه، شروتمند شوند و مجاز باشند کنترل کامل ساخت مالی و اقتصادی جامعه را به دست گیرند. وقتی چنین باشد بازارها البته بصورت ابزارهای سیاست گذاری اجتماعی^(۱۵) درمی آیند، همچون ماشینی که خودبخود کار می کند.

بنابراین بازار باید توسط دولت اداره شود.

البته باید امیدوار بود که اهمیت دولت هرچه کمتر شود و فعالیتها ی دموکراتیک در سطح محلی و منطقه ای هرچه بیشتر اهمیت یابد. بنظر من، یک دولت متمرکز همواره یک دشمن است - حداقل بالقوه. اگر زیاد نیرومند شود می تواند نافی چشم اندازهای سوسیالیستی باشد.

آیا چنین دولتی را - که برای آینده تصویر می کنید - دیکتاتوری پرولتاریا می نامید؟ این نیروهای محلی را چه کسی قرار است رهبری کند؟

بنظر من، دیکتاتوری پرولتاریا، آنطور که در مانیفست آمده و در آن گفته شده است که پرولتاریا به موقعیت طبقه حاکم ارتقاء می یابد و دیکتاتوری خود را بر طبقات دیگر ولی نه بر توده ها اعمال می کند، ایده مارکسیستی اصلی است، اما دشوار است. این امر را مشخص تر درک کنیم. هیچ تجربه تاریخی ای وجود ندارد که نشان دهد چگونه می توان به دیکتاتوری پرولتاریا به مفهومی که گفته شد دست یافت. این کلمه، امروزه، شهرت بدی یافته و چه بسا بهتر باشد که از آن استفاده نشود. از طرف دیگر، توهم داشتن درباره دمکراسی، صرف وجود انتخابات و اینکه مردم طبق منافع اقتصادی خصوصی - شان سازمان یافته باشند، چیزی است درخور سرمایه داری و فراوانند دمکراسی - های بورژوازی عامه پسند.

در اغلب آثاری که درباره انتقال به سوسیالیسم نوشته اید،

اشاره به جایگاه جامعه مدنی نمی کنید.

طرح استدلال با استفاده از اصطلاح جامعه مدنی در چند سال گذشته، تقریباً

در ده سال گذشته، کاملاً مقبولیت یافته است.

ولی این اصطلاحی است که گرمشی به کار برده بود. سالها

پیشتر می شد از آن استفاده کرد.

آری. شاید زودتر می شد. در آثار مارکس هم هست هر چند گمان نمی کنم که چنین مفهومی هرگز در کا پیتال آمده باشد. مفهوم مفیدی بنظر می رسد. من هیچوقت بطور جدی، بزبان تئوریک درباره جامعه مدنی فکر نکرده ام، بنابراین چیز زیادی درباره آن ندارم که بگویم. بنظر من خیلی مهم است که جامعه ها خود سازمان دهنده خویش باشند، یعنی نه توسط دولت مرکزی آنطور که در

کشورهای کمونیستی مشاهده کرده‌ایم که زنان، طبقه کارگر و جوانان همگی از بالا سازمان‌دهی می‌شوند. نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم که جامعه مدنی راه حلی داشته باشد.

آیا نمی‌تواند چارچوبی از مفاهیم به ما ارائه دهد که با تئوری مارکسیستی دولت همخوانی داشته باشد؟ جامعه مدنی را نمی‌توان نادیده گرفت. وجود خارجی دارد.

جامعه مدنی در زیر سلطه سرمایه‌داری چنان تحت کنترل سرمایه‌است که فکر می‌کنم اگر حداقل به کنترل سرمایه‌پایان دهیم جامعه مدنی قدرت آنرا خواهد داشت که تکامل یابد. می‌بینیم که سطح آموزش و سواد بسیار بالاتر است، ولی چون سیستم آموزشی و رسانه‌های گروهی در دست سرمایه‌داری است، همه چیز یکلی در بیراهه سیر می‌کند. بنابراین نمی‌دانم که جامعه مدنی زیر سلطه سرمایه‌داری چه استقلال و نیروی بالقوه قابل توجهی می‌تواند داشته باشد. فکر می‌کنم که توانایی سرمایه برای اداره سیستم غول‌آساست، اما موفق نیست. جامعه را به کار نمی‌اندازد. بهر صورت می‌توانید ببینید که مردم در سطح محلی محدود و محصور می‌مانند. به شهرها نگاه کنید. از مایه خشکیده - اند. هرچیزی به حقارت دچار شده است. خدمات، آموزش و پرورش هرچیزی واقعا مسخ و ویرانه شده است. خود سازماندهی در مفهوم دیگر شاید... من نمی‌دانم.

با توجه به نظراتتان درباره دیکتاتور پرولتاریا، معتبر بودن سوسیالیسم در جهان سوم و امکان انقلاب در کشورهای مآدر، مارکسیسم انقلابی، امروزه، چه نقشی دارد؟

مارکسیسم، بدرستی، یک برنامه یالیست وقایعی که در آینده رخ خواهد داد نیست. مارکسیسم تحلیل وضعی است که مادر آن بسر می‌بریم و تحلیل اینکه چرا اکنون اینجا هستیم بدون توجه به آنچه بعدا واقع خواهد شد. اگر سرمایه‌داری را درک نکنید، به هیچ‌وجه جهان را درک نمی‌کنید. اگر مارکسیسم را درک نکنید، سرمایه‌داری را درک نخواهید کرد. مارکسیسم در معنای بسیار واقعی خود، علم جامعه است. مارکسیسم، همچنین، یک دکترین انقلابی و یک جنبش انقلابی است. مارکسیسم بعنوان یک علم جامعه می‌تواند معتبر باشد ولی ابعاد دیگر آن الزامی نیست که معتبر باشند. این ابعاد، بنحوی که توسط مارکس در قرن ۱۹ مطرح شد، اشتباه‌آمیز است. آنچه او فکر می‌کرد که باید رخ دهد، رخ نداد. فکر نمی‌کنم که مارکسیسم، بهیچوجه، با شکست انقلابات یا دشواری به ثمر رساندن آنها قابل رد و تسویه باشد. مارکسیسم

هیچ فرمول سحرآمیزی ندارد.

تنها فرمول سحرآمیز آن انسانیت است.

آری، ولی این چندان سحرآمیز نیست. نیروی بالقوه ای هست ولی این نیروی بالقوه نیز میتواند بالقوه دچار استیصال شود. نیروها در برابر یکدیگر صف آرائی می‌کنند هیچکس نمی‌تواند بدون فهم مارکسیسم سرمایه‌داری را درک کند. اگر نقیض سرمایه، آنطور که مارکس امید داشت، رشد نکرده می‌توانید بگوئید که علم جامعه، بنحوی که او بسط داد، علمی ناتمام است. البته ناتمام است، هر علمی ناتمام است.

آیا قبول دارید که در مارکسیسم بحرانی وجود دارد؟

من نمی‌دانم چه تعریفی از مارکسیسم ارائه می‌دهید. من گمان می‌کنم هر کس خود را مارکسیست می‌نامد، مارکسیست است. ولی مارکسیست‌های بسیار بد داریم و مارکسیست‌های بسیار خوب. خوب‌ها کسانی هستند که به روح نظرات مارکس، آنطور که در آثارش تدوین کرده، از دیگران نزدیک‌ترند. من فکر می‌کنم که بخش مهمی از جنبش‌های اپوزیسیون که خود را مارکسیست می‌نامند، در بحران بسر می‌برند. آری، اما فکر نمی‌کنم که خود مارکسیسم در بحران باشد. ما سرمایه را درک می‌کنیم. جنبه تخریبی آنرا می‌شناسیم و بدین معنی امر تعجب‌آوری وجود ندارد.

ولی اگر سرمایه را درک نکنید سر رشته از دستتان در می‌رود و وقایع جاری را درک نخواهید کرد.

تلقی شما از پارادایم (دستگاه فکری) اصلی مارکسیسم چیست و یا آنگونه که خود بیان کرده‌اید واقعیات عمده آن در عرصه مفاهیم کدامند؟

پارادایم اصلی مارکسیسم عبارتست از: سلطه سرمایه بر اقتصاد و جامعه با گسترش ارزش‌های سرمایه‌داری، ارزش‌های خودگستر (۱۱). عبارتست از انباشت سرمایه، فرایند کاپیتالیستی. این است جوهر مارکسیسم در نظر من. اغلب مارکسیست‌ها امروزه آنرا واقعا به این نحو نمی‌بینند.

حالا به تاریخ نشریه‌تان، مانند ریویو، بپردازیم. ارزیابی شما از تراژنامه رشد آن چیست؟

پاسخ به این سوال مشکل است. حالا تقریبا معیارهای عینی وجود دارد که برای دادن یک پاسخ مطمئن به سوال مزبور، می‌توان مطرح کرد. فکر می‌کنم در اصل منظور ما این بود که به سمت نجات مارکسیسم در ایالات متحده (ونیز جاهای دیگر) حرکت کنیم. نجات از وضعی که مارکسیسم در آن بشدت جمود

پیدا می‌کرد و در مجموع از تولید تحلیل و اندیشه‌ای جدی که بعنوان پایه‌ای برای سازماندهی و فعالیت سیاسی به کار آید بازمی‌ماند. به دلایل این امر، البته، نمی‌توان به تفصیل پرداخت. گرایش‌های کهنه سوسیال دمکراتیک - مارکسیسم را بعنوان پایه‌ای برای فعالیت فکری کنار گذاشته بودند. استالین - لنینیست‌ها هم در آن زمان به قدرت مسلط تبدیل شده بودند و بسیار منجمد و مبتنی بر سلسله مراتب عمل می‌کردند. هیچکس تشویق نمی‌شد که به سرنوشت خویش بیاندیشد. هرکسی خط خویش را دنبال می‌کرد.

خوب یادم هست تا اواسط سال‌های ۴۰، کتاب من تحت عنوان "تئوری کاپیتالیستی توسعه" که در ۱۹۴۲ منتشر شده بود، از طرف حزب کمونیست در ایالات متحده مورد بررسی و نقد قرار نگرفت. شاید بعدها این کار را کردند ولی تا آن زمان نه. برخی از دوستانم که در حزب بودند بمن می‌گفتند نمیدانند درباره آن چه نظری بدهند. آنها ناگزیر بودند صبر کنند تا مسکو قضاوتی درباره آن بکند. من چنین انجمادی را در فعالیت فکری و رشد آن نمی‌توانم تحمل کنم. چنین شیوه‌ای نه فقط در بین استالینیست‌ها بلکه در بین فرقه‌های دیگر که از تجربه استالینی سرمشق می‌گرفتند رواجی گسترده داشت. لئو - هارمن و نیز خودم نسبت به اتحاد شوروی علاقه فراوان داشتیم و بسیار امید داشتیم که بنحوی نسبتاً قابل اعطاف و ترقی‌خواهانه در آن تحولاتی رخ دهد. پس از جنگ امکانات برپائی یک جامعه سوسیالیستی در اتحاد شوروی، بطور واقعی وجود داشت. اگر منبعی برای مراجعه می‌خواهید می‌توانم بگویم که موضع ما بسیار شبیه موضع ایزاک دویچر بود که به جناح تروتسکیستی جنبش کمونیستی تعلق داشت ولی در مجموع مورخ و تحلیلگر آزاداندیشی بود. پس از کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی در ۱۹۵۶ که در آن خروشچف به انتقاد از استالین پرداخت، دویچر فکر میکرد که جامعه شوروی به سوی دمکراسی بیشتر تحول نسبتاً سریعی پیدا خواهد کرد. فکر می‌کنم وقتی ما انتشارمانتلوریویو را آغاز کردیم چنین انتظارات عامی داشتیم. ما فکر می‌کردیم که از این طریق نه فقط برای افراد مستقل بلکه برای افرادی که بخشی از جنبش چپ و در درون این فرقه‌ها هستند، مفید واقع شویم. براین اساس کوشیدیم لحن آشتی‌جویانه و سازنده‌ای داشته باشیم و از پلیمیک‌های بسیار رایجی که هرکس می‌خواست با آن دیگری را داغان کند بپرهیزیم. در آن پلیمیک‌ها اگر فردی نمی‌خواست روی دیگری شلیک کند، ولی عملاً مایل بود او را بنحو دیگری از پا درآورد.

حالا تا چه حد در این راه موفق شده‌ایم، فکر می‌کنم مختصری. ما فقط با مجله شروع کردیم. شماره اول حدود ۴۰۰ مشترک داشت. آنها دوستان شخصی

من و لئوها بر من بودند. او در آن زمان نویسنده معروف‌تر و محبوبی بود. بعضی از آثار او مانند "مادر م" و "کالاهای جهانی بشر" که کتابی درباره تاریخ اقتصادی سرمایه‌داری از قرون وسطی تا امروز بود، خوب معروف شد و خواننده‌گان فراوان یافت. بنابراین ما افراد معدودی بودیم که به پروژه "مانتلی ریویو" علاقه داشتیم.

در نیویورک شروع کردید؟

آری. من در آن زمان در نیویورک زندگی نمی‌کردم تا حدود ۱۰ سال پس از جنگ من در نیوهامپشر زندگی می‌کردم. هر ماه باید به نیویورک می‌آمدم و هگی با هم کار و ویراستاری را انجام می‌دادیم. دایره پخش مجله، کم‌وبیش بطور مرتب گسترش یافت. اوج آن در اواخر سال‌های ۶۰ و اوائل ۷۰ بود که تیراژ به ۱۲ تا ۱۳ هزار رسید. هر شماره را تقریباً ۱۰ نفر می‌خواندند بنابراین می‌توانم بگویم که دایره خوانندگان ما تقریباً به ۱۵۰ هزار نفر می‌رسید. بخش وسیعی از این تعداد در خارج از آمریکا بود. در روزهای اول نمود خوبی بخصوص در انگلستان و فرانسه داشتیم. بعدها مجله در جهان سوم بیشتر عرضه شد. پس از دو سال فهمیدیم که انتشار مجله کافی نیست. اولین کتابی که منتشر کردیم نوشته آی. اف. استون بود تحت عنوان: "تاریخ پشت پرده جنگ کره" که بنظر بسیاری از مردم حقایقی پنهان را فاش می‌کرد.

یک اثر قشنگ ژورنالیستی با جنبه کارآگاهی بود و من فکر می‌کنم که جنگ کره را شاید بتوان با اعتباری دیگر، به اهمیت جنگ ویتنام دانست. آمریکا برای اولین بار در جنگی پیروز نشد، هرچند آنطور که در ویتنام باخت در کره بازنده نبود، تجربه خیلی مهمی بود.

سپس در سال ۵۷، ما اثر "پل باران" تحت عنوان "اقتصاد سیاسی رشد" را منتشر کردیم. برای اولین بار و بنحوی هماهنگ و سیستماتیک، این ایده تشریح می‌شد که توسعه کاپیتالیستی در کشورهای مادر، جفت یا شریک خود را در کشورهای توسعه نیافته جهان سوم می‌یابد. این هسته تئوری وابستگی بود. پل باران خودش نیز همکار نزدیک مانتلی‌دیویو بود و می‌توانم بگویم تا سال ۱۹۶۴ که زنده ماند سردبیر بی‌ادعای آن بود. کتاب او تاثیر زیادی بویژه در امریکای لاتین داشت. ما اولین کسانی بودیم که به کوبا رفتیم و از انقلاب آن تحلیلی مارکسیستی ارائه دادیم و به این نتیجه رسیدیم که انقلاب یا باید سوسیالیستی باشد یا بکلی ناموفق و منتفی خواهد شد. این نکته تاثیر زیادی داشت. برای مثال کتاب C. Wright تحت عنوان "یانکی گوش کن" بسیار بیشتر از کتاب ما در کوبا رواج یافت ولی اغلب فاکت‌ها و تفسیرهایش

ما خود از کتاب ما بود.

چپ نو، طی سال‌های ۶۰ در آمریکا، تا آنجا که به مسائل تئوریک و تحلیلی برمی‌گردد. جنبش چندان گسترده‌ای نبود. زیرا خیلی خودبخودی بود و فکر می‌کنم که مانتلی ریویو مهمترین منبع مراجعه آن باشد. تحلیل انقلاب کوبا و تئوری توسعه و توسعه نیافتگی توسط فرانک منتشر شد. فرانک به یک معنی شاگرد پل باران بود. کتاب او یکی از مهمترین کتاب‌های ماست. هیچ یک از این‌ها حرف نهائی نبود بلکه گرایشی بود به سمت اندیشه مستقیم و تحقیق و تبدیل شدن به نقیض آشکار گرایشات کهنه سوسیال‌دمکراتیک و استالینی. استالینیست‌ها روی تفسیر خویش پافشاری می‌کردند که فتودالیسم در همه جا هست مگر در جاهائیکه سرمایه داری آنجاها را تسخیر کرده باشد و اینکه انقلابات در جهان توسعه نیافته ضد فتودالی است و طبقه کارگر در کشورهای سرمایه داری پیشرفته باید متحد بورژوازی کشورهای توسعه نیافته باشند. این است یک درک کاملاً اشتباه از تاریخ. کتاب پل باران شاید اندازه هر یک از گرایشات مارکسیستی برای غلبه بر این درک اشتباه، موثر بود. من فکر می‌کنم ما در مجموع نفوذ خوبی داشتیم. ما بهیچوجه در مغز استالینیست‌ها نفوذ نکردیم. گمان نمی‌کنم شما هم توانسته باشید. مغز آنها بنحو نومیدکننده‌ای بسته بود. دیگر چه میتوانم بگویم. فکر می‌کنم بسط دادن مفهوم جامع تاریخ کاپیتالیستی بعنوان دیالکتیک توسعه و توسعه نیافتگی و ارائه تفسیر مجددی از انقلابات جهان سوم، شاید مهمترین دستاوردهای مانتلی ریویو باشد. البته در ایالات متحده، ما در شرح و بسط گرایشی که حداقل تا هیلفردینگ و امپریا-لیسم لنین به عقب برگشت پیشگام بودیم و این آلترناتیوی بود در برابر ایده‌هایی که از هیلفردینگ نشات گرفته بود. او نویسنده مهمی بود ولی او نیز بعنوان یک سیاستمدار سوسیال‌دمکرات در آلمان، از مسیر خارج شد. توسعه سرمایه داری انحصاری از شاخه دیگر اندیشه کاپیتالیستی منشاء گرفت. یکی از مهمترین اشخاص این گرایش میشل کولتسکی بود. کولتسکی در همان زمانی که کینز در اقتصاد بورژوازی، دست به انقلاب می‌زد، همان نوع ایده‌ها را از ناحیه بسیار چپ‌تر یعنی از نظرات مارکسیستی روزالوکزا مبورگ بسط می‌داد. فکر می‌کنم از جهاتی کار کولتسکی از کینز مهمتر باشد. جایگاه کینز در مرکز کسل جهان آکادمیک بورژوازی در کمبریج و بعنوان جانشین مارشال و کل خط مشی انگلیسی‌ای که به آدام اسمیت برمی‌گردد به او اهمیت ویژه‌ای می‌بخشد. کار او از این لحاظ که به حرفه اقتصاد که در سال‌های ۱۹۳۰ تحت تاثیر رکود بود ایده‌های نوینی ارائه کرد خیلی مهم است. کولتسکی که از بسیاری جهات بر

کینز سبقت گرفت از دیدگاه مارکسیستی انقلابی اهمیت فراوان داشت. طی جنگ جهانی دوم زمانی که درانستیتوی اکسفورد بود کتابش مورد استفاده یک اقتصاددان جوان اطریشی بنام اشتایندل قرار گرفت. اشتایندل کتابی نوشت تحت عنوان: "نضج و رکود در سرمایه داری آمریکا" که در سال ۱۹۵۱ چاپ شد. برای پل باران و برای خود من این کتاب معنای عظیمی داشت - او سنت‌های موجود در تاریخ بنگاه‌های آمریکایی را در کنار تئوری انحصار می‌گذارد که بخشی از آن در راستای ایده‌های کینز بسط می‌یافت ولی هرگز در تفکر کینز نمی‌گنجد. کولتسکی از این جنبه نیز بسیار مفید بود.

وقتی ما، باران و من، "سرمایه‌انحصاری" را منتشر کردیم تاریخ آنرا ۱۹۶۶ زدیم در حالیکه از ۱۹۵۶ روی آن کار کرده بودیم. فکرمی‌کنم "سرمایه‌انحصاری" تا زمانیکه گرایش مارکسیستی‌ای در آمریکا وجود داشته باشد، یک نیروی مهم است. بهر حال بهتر است زیاد مبالغه نکنم زیرا خیلی از اقتصاددانان جناح چپ (که بسیاری از آنان خود را مارکسیست می‌دانند) در طرز تفکر خویش، واقعا بیشتر بورژواالیبرال طرفدار کینز هستند. بنا بر این ما واقعا در این کشور سنت انقلابی جدی گسترده‌ای نداریم، ولی شاید هسته‌هایی باشند و در این صورت مکتب مانتل‌ریویو، بخاطر اینکه به مساله توسعه نیافتگی و سرمایه‌انحصاری برخورد کرده از موقعیتی ممتاز برخوردار است. غالبا می‌شنوید که مردم از مکتب مانتل‌ریویو سخن می‌گویند، حتی انتشارات مانتل‌ریویو را انتشارات دانشگاهی چپ تلقی می‌کنند که تعبیراتی است چشم‌گیر.

آیا شنیده‌اید که شمارا "استاد مسلم مارکسیسم در آمریکا" می-

نامند؟

آری. می‌دانید از کجا آمده؟ از وال استریت جورنال. در سال‌های ۵۰ وقتی باران هنوز زنده بود مقاله‌ای در آن روزنامه منتشر شد. در آن زمان، همانطور که باران می‌گفت، می‌شد همه اقتصاددانان مارکسیست آمریکا را بی‌آنکه مشکلی پیش آید، در یک کابین تلفن جا داد. بنا بر این آن لقب چندان چیز مهمی نیست. هنوز هم امروز، برای کسانی که بخواهند، فرصت آموختن وجود دارد. آنچه ما تا زمان انتشار مانتل‌ریویو داشتیم... (این بود که) بسیاری از مارکسیست‌های آمریکا کاملا سطحی بودند. استثنا‌هایی وجود داشت. روی هم-رفته سنت روشنفکری بسیار ضعیفی داشتیم.

طی سالها انتشار مانتل‌ریویو، بهترین خاطره‌تان کدام است؟ اولین چیزی که برای ما موفقیت بزرگی بود و من به آن مباحث می‌کردم سرمقاله‌ای بود که ما به مناسبت درگیری جنگ کره منتشر کرده بودیم. قبل از

انتشار مجله، آن مقاله را بیرون داده و برای کسانی پست کرده بودیم. در آن زمان، معدودی از مردم نظری جدی درباره علل جنگ کره داشتند. این مقاله باعث شد که تیراژ ما دوبرا برشود. چند صدتا بود و به حدود هزار رسید. بعدها نقطه برجسته کوبا بود، نقطه‌ای بسیار برجسته. لئوهار برمن و من نمی‌دانستیم که درباره کوبا چگونه بیان‌دیشیم. آنچه را پیدا می‌شد می‌خواندیم ولی هیچکدام ما راضی نمی‌کرد. سرانجام در آغاز سال‌های ۶۰ تصمیم گرفتیم به کوبا برویم و مدتی در آنجا بمانیم. دوستانی داشتیم که بسیاری از آنان به کوبا رفته بودند، نزد انقلابی رفته بودند که درست در همین نیمکره رخ داده بود. بسیاری از مارکسیست‌ها که بعضی‌هاشان به آنجا رفته بودند از مادعوت کردند برویم. خیلی از کسانی که از ما پذیرائی کردند خود مهمان کوبائیه‌ها بودند، مهمانانی از امریکای لاتین. هرچند خود کوبائیه‌ها نیز بسیار خوب بودند و جوش میزدند که ما همه جا را ببینیم. اولین سفر ما به کوبا در آوریل ۱۹۶۰ بود. خیلی پیش از آنکه کاسترو برای انقلاب کوبا خصلت سوسیالیستی اعلام کند. سفری پرشور بود. دستاورد این سفر، کتاب "کوبا: تشریح یک انقلاب" کتابی مهم بود.

شما می‌دانید که مانتلی ریویو به چهار زبان دیگر نیز منتشر شده است. اول اسپانیولی بود که از آرژانتین شروع شد به شیلی و پرو رفت و بعد در پارسلون دایر گشت. همزمان با آن، چاپ ایتالیایی آن حدود ۲۰ سال ادامه یافت. چاپ ایتالیایی مانتلی ریویو، آنرا به اروپا معرفی کرد. نشریه خوبی بود و فکر می‌کنم که ما روی چپ ایتالیا نفوذی داشتیم - نه روی حزب کمو - نیست بلکه روی گروه‌های کوچکتر مثل ال مانیستو. مدت زمانی دراز، روابط بسیار خوبی با ایتالیایی‌ها داشتیم. کم کم حزب کمونیست ایتالیا به انحطاط گرائید، هرچه بیشتر به دامن راست افتاد و بیشتر به سوسیال‌دمکراسی نزدیک شد. سرانجام تیراژ آن که زمانی بیش از چاپ امریکا بود تقلیل یافت. چاپ آلمانی آن هم در همین دوره منتشر شد ولی چندان دوامی نکرد. شاید یکسال. بعدها چاپ یونانی آن که در سال‌های ۸۰ آغاز شد و تا ۸۸ که حکومت یونان دچار اغتشاش شدید گشت - زمانیکه کابینه ائتلافی گسترده‌ای تشکیل شد که محافظه‌کاران و کمونیست‌ها در یک دولت با یکدیگر همکاری کردند - ادامه یافت. اوضاع نابسامان مالی موجب تعطیل مجله گردید. درست ماه گذشته نامه‌ای از ناشر یونانی سابق آن دریافت کردیم که به ما اطلاع می‌داد تصمیم گرفته است مجدداً مانتلی ریویو را چاپ کند. این اولین چاپ مانتلی ریویو به یک زبان خارجی پس از فروریختن دیوار برلین است.

غالب کتاب‌های شما به فارسی چاپ شده است.
راستی؟ فکر نمی‌کنم مجموعه کاملی از آنها را در آرشیو داشته باشیم.
سعی می‌کنم آنها را برایتان جمع کنم.
مایلم بدانم کدام‌ها ترجمه شده‌اند.
من می‌دانم که "سرماپه انحصاری" ترجمه شده. ما نیز برخی از
مقالات شما را ترجمه کرده‌ایم.
مایلم لیست آنها را ببینم. لازم نیست کتاب‌ها را بفرستید. بدبختانه ما
آنها را فقط می‌توانیم در قفسه بگذاریم.

می‌خواستم از تاریخ زندگی شخصی شما چیزهایی را بدانم.
خیلی بی‌دردسر بوده. در تمام زندگی این امتیاز را داشته‌ام که هرگز
فقیر نبوده‌ام. هیچ شغلی غیر از معلمی نداشته‌ام. نه هرگز ثروتمند بوده‌ام،
نه هرگز فقیر. آدم خیلی خوش‌شانسی هستم و واقعا فکر نمی‌کنم که بلحاظ
سیاسی زندگی من جالب توجه باشد.
برای ما، بعنوان شخصی که کتابهایش را خوانده‌ایم و با او
صحبت کرده‌ایم جالب است.

همانطور که گفتم خیلی بی‌حادثه سپری شده. طی یک قرن زیسته‌ام. در
۱۹۱۸ روز متارکه جنگ جزء شاگردان مدرسه، رژه رفته‌ام. بحران بزرگ سال-
های ۳۰ را به چشم دیده‌ام. در جریان جنگ دوم جهانی جزء "اداره خدمات
استراتژیک" (۱۲) بودم.

در آنجا کارتان چه بود؟

می‌کوشیدیم نازی‌ها را شکست دهیم.
ماموریت شما چه بود؟

تحقیق و تحلیل. اداره خدمات استراتژیک (ا.اس.اس) چهار شعبه
داشت. یکی تحقیق و تحلیل بود، دیگری عملیات ویژه مانند خرابکاری، سومی
عملیات مربوط به جنگ روانی و چهارمی عبارت بود از اطلاعات و ضداطلاعات.
اما همه این بخش‌ها تاحدی به شعبه تحقیق و تحلیل وابسته بود که مسائل
را بررسی می‌کرد، اطلاعات لازم را گردآوری می‌نمود و من در شعبه تحقیق و تحلیل
کار می‌کردم.

در آن زمان مارکسیست بودید؟

بله، مسلما، در آن دوره مساله نبود. ما (امریکا) متحد اتحاد شوروی بودیم.
خیلی به ما ظنین بودند ولی همانطور که می‌دانید کمونیست‌های واقعی در
ا.اس.اس. پیدا می‌شد. برخی از بهترین فعالین در عملیات تخریبی پشت،

جبهه از کمونیست‌ها بودند. ا. اس. اس. از کمونیست‌ها و ما. کسبیست. هلا استفاده می‌کرد و در این مورد خود را از هر زمان دیگر با هوشت‌نشان می‌داد. تعداد ما در ا. اس. کم نبود.

ا. اس. اس. بیشتر شبه نظامی^(۱۳) بود تا جزئی از تدارکات نظامی. اغلب افراد آن غیر نظامی بودند من خودم در ارتش بودم ولی این فقط بدین معنی بود که حقوق مرا ارتش می‌داد. ا. اس. اس. زیر کنترل ارتش نبود بلکه توسط غیر نظامیان کنترل می‌شد. از ۱۹۳۴ تا ۱۹۴۲ در هاروارد درس می‌دادم در آن زمان دانشیار بودم. قرارداد ۵ ساله‌ای داشتم مرخصی گرفتم و به ارتش پیوستم. اواخر ۱۹۴۵ (به آمریکا) برگشتم. تصمیم گرفته بودم که دیگر به دانشگاه برنگردم. بعضی‌ها داستانی می‌گویند که گویا مرا از هاروارد اخراج کرده‌اند. چنین نیست. من هیچوقت اخراج نشده‌ام. من استعفا دادم و سپس لثوها بر من و من بمدت دو سال به نوشتن کتاب مشغول شدیم و بعد مجله ماننتلی ریویو را در ۱۹۴۹، کمی زودتر در ۱۹۴۸ شروع کردیم. ۴۲ سال از زندگی من ماننتل ریویو بوده است.

این زمان درازی است. از مجموعه آنچه نوشته‌اید کدام را

دوست دارید دوباره بنویسید؟

دوباره بنویسم؟ راستش را بخواهید من به بازنویسی باوری ندارم. چامپ و من دوستان نزدیک یکدیگر بودیم، اما بلحاظ سیاسی مخالف. چون او خیلی محافظه‌کار بود. شخصی جذاب و چهره‌ای درخشان بود و تا حدودی - نه آنقدر که خود می‌خواست - روی دیگران نفوذ داشت. از او خواسته بودند کتاب "تئوری توسعه اقتصادی" را که من (پس از سپاسگزاری از چامپ) "تئوری توسعه کاپیتالیستی" - یک تئوری بدیل برای توسعه کاپیتالیستی، نامیده بودم تجدید چاپ کند. او جواب داده بود: کتاب‌ها مثل بچه‌های ما هستند. بزرگ می‌شوند و از خانه می‌روند و نباید دیگر در کارشان دخالت کرد. آنها زندگی خودشان را دارند. بنابراین اگر می‌خواهید کتاب جدیدی بنویسید، کتاب جدیدی بنویسید. کتاب قدیم را بازنویسی نکنید. این است فلسفه من. لذا نمی‌خواهم هیچیک از نوشته‌های سابق را دوباره بنویسم. می‌توانم آنها را مورد انتقاد قرار دهم. می‌توانم بگویم کجاهاش غلط بود، یا جوانبی از غلطها را برشمارم نه همه‌شان را. همه را نمی‌توانم ببینم ولی نمی‌خواهم آنها را دوباره بنویسم. منم و بنظرم بازنویسی بدلائیل مختلف، نوعی محبوس کردن خویش است. فکر می‌کنم بهتر است از نو آغاز کرد. گمان نمی‌کنم دیگر کتابی بنویسم، اما مقاله چرا، امروزه مشکلات مسلط شدن برانبوه موادی که برای استخراج یک

سنتز در اختیار داریم بسیار طاقت فرسا است. من نمی‌توانم به چنین کاری بپردازم. من فقط می‌توانم موضوعات مشخص را دنبال کنم و برای این‌کار، مانند ریویو عالی است. هر وقت بخواهم می‌توانم مقاله‌ای بنویسم. البته ما چند کتاب و مجموعه مقالات منتشر کرده‌ایم. فعلا برای من بهترین نوع کار، همان مقاله نویسی است.

روزی چند ساعت کار می‌کنید؟

من به خودم مرخصی نمی‌دهم. وقتی از کارم دور شوم حوصله‌ام از مرخصی سر می‌رود. پیوسته کار می‌کنم. طبق برنامه ویژه‌ای هم کار نمی‌کنم. بعضی روزها تمام وقت کار می‌کنم و بعضی روزها هیچ‌کاری نمی‌کنم. وقتی چیزی به ذهنم نمی‌رسد نمیتوانم جلوی ماشین تایپ بنشینم. من این مشکل را دارم. به اندازه سابق مطالعه نمی‌کنم. در حال حاضر تدریس ندارم. جو موجود و وضع پولی دانشگاه‌های این کشور طوری است که از استادان مهمان دعوتی به عمل نمی‌آید. در سال گذشته دوبار به خارج سفر کرده‌ام. در آینده نزدیک بنظرم نمی‌رسد تغییری رخ دهد. کاش می‌شد. دوست دارم در دنیا به گردش بپردازم، سخنرانی کنم و با دانشجویان به گفتگو بنشینم.

دومینیک لوکور

لویی آلتوسر اخیراً [۱۹۷۵] دو کتاب جدید منتشر کرده است: «فلسفه و فلسفه خود بخودی دانشوران» (انتشارات ماسپرو)^(۱) و «عناصری از انتقاد از خود» (انتشارات هاشت) که بسط و تصحیح کارهائی هستند که از ده سال پیش آغاز شده است.

اگر لازم باشد آلتوسر را میتوان چنین معرفی کرد: کمونیست و عضو حزب از ۱۹۴۸ تاکنون و نویسنده کتاب‌ها و مقالاتی که در پژوهش‌های مارکسیستی معاصر اهمیتی بسزا دارند یعنی «جانبداری از مارکس» (۱۹۶۵)، «بازخوانی کاپیتال» (۱۹۶۵)، «لنین و فلسفه» (۱۹۶۸)، «ایدئولوژی و دستگاه‌های ایدئولوژیک دولتی» (منتشر در مجله «اندیشه»، ژوئن ۱۹۷۰) و «پاسخ به جان لوئیس» (۱۹۷۳).

نخستین کتاب‌های آلتوسر غالباً دشوار نوشته شده بودند. اگر این امر را ناشی از نقص دوره جوانی او بدانیم او در پاسخ و در راستای «انتقاد از خود» قاعداً خواهد گفت: من نمیتوانستم بروشنی حرفم را بزمن زیرا مواضع من بعد کافی دقیق نبودند. حقیقت این است که پس از «پاسخ به جان لوئیس»، آلتوسر با زبانی ساده و مستقیم سخن میگوید و دیگر لازم نیست متخصص فلسفه باشیم تا بتوانیم آثار او را بخوانیم.

کتاب‌های او، چه دشوار و چه ساده، هیچ‌کس در برابرشان بی تفاوت نمانده است. برخی آنها را پذیرفته‌اند، پیروی کرده‌اند و گاه تحریف نموده‌اند و برخی دیگر (یعنی ایدئولوگ‌های بورژوا، سوسیال‌دموکرات‌ها و طرفداران آنارشیسم و کسان دیگر) با خشونت هرچه تمامتر با آن‌ها مبارزه کرده‌اند. بعضی از کمونیست‌ها بدانها ارج نهاده‌اند اما غالباً آنها را مورد انتقاد قرار داده‌اند. نظرات آلتوسر نه تنها در فرانسه بلکه در خارج از مرزهای آن نیز شنوندگان فراوان دارد.

چرا چنین پژوهشی؟

زیرا آلتوسر، بعنوان یک کمونیست، حتی در متون دشوار خویش، روشی بسیار ویژه در کار فلسفه^(۲) داشت، روشی که بهر حال مدتهاست از خاطرمان رفته است. این روش خواننده را مستقیماً تحت تأثیر قرار میداد و با او «به گفتگو می‌نشست». علت چنین تأثیری این بود که وی توسط نظرات انتزاعی‌اش، مسائل تتوریک، ایدئولوژیک و قطعاً سیاسی‌ای را مطرح میکرد که علاوه بر آنکه خود مسائلی حاد بودند اغلب اوقات در زیر پرده‌ای از سکوت رسمی نیز از دیده

ها پنهان مانده بودند.

مثالی ساده بزنیم: وقتی در سال ۱۹۶۲ آلتوسر در مجله «اندیشه»، مقاله خود تحت عنوان «درباره مارکس جوان»^(۱) را مینوشت برای آن نبود که به یک ژرف نگری دانشگاهی دست یازد، بلکه بخاطر آن بود که با پشتوانه نوشته های تحلیلی، از نظراتی دفاع کند که بر خلاف تفسیرهای رایج غیر رسمی و حتی «رسمی» بودند. همچنین برای آن بود که سئوالات تئوریک واقعی را در شرایطی که سکوت بر آن حاکم بود و درست بر ضد این سکوت، با صدای بلند مطرح کند، بخاطر آن بود که در دوره ای هنوز خسته از بار سنگین دکماتیسیم بازمانده از زمان استالین، این سخن مارکس را بوضوح در فضا طنین افکند که «من خوانندگانی میخوام که باتکاء خودشان فکر کنند». نوشتن و انتشار این مقاله بخودی خود عملی سیاسی بود که آشکارا از حیطة شخصی نویسنده اش فراتر میرفت. این در عمل، بیان این امر بود که کمونیست ها حق دارند و وظیفه دارند که هر نوع فریبی را حتی اگر توسط این یا آن «مقام حزبی» تضمین شده باشد، رد کنند. این «جانبداری از مارکس» بود، جانبداری از تئوری مارکس و لنین بود یعنی در عین حال، مخالفت با تزویر و تحریف نظرات آنان تا امروز.

آلتوسر، از مسأله ای قدیمی مربوط به ۱۲۰ سال پیش، یعنی از مارکس جوان، سخن میگفت تا به ما کمک کند زمان خودمان را درک کنیم. او از تئوری سخن میگفت تا در عمل به مسائل سیاسی زمان خویش برخورد کنیم. قابل فهم است که این روش از کار فلسفی ممکن بود خوانندگان را با زبان و لحن خویش غافلگیر کند. آنها اما اگر همیشه با نتیجه گیریهای سیاسی که تزه های تئوریک آلتوسر به همراه داشت موافق نبودند، از طریق این تزه ها به امری مهم برای درک مبارزات و مسائل مورد مشاجره (enjeux) تاریخ ما پی می بردند. به این دلیل بود که برخی اینچنین گرم از آن استقبال می کردند و کسانی دیگر اینچنین سرسختانه با آن مبارزه می نمودند.

آلتوسر قادر بود اشتباه کند و اشتباه خود را برسمیت بشناسد و اعلام کند (رک) به کتاب «عناصری از انتقاد از خود» و باز برای اصلاح آنها خود را به مخاطره اشتباهات دیگر بیاندازد (همان منبع). او هرگز از این «خط» منحرف نشد. او اگر «کاپیتال» را بازخوانی می کند، اگر از «لنین و فلسفه» سخن می گوید و از «دستگاه های ایدئولوژیک دولتی»، اگر به جان لوئیس پاسخ میدهد، همواره برای این است که در تئوری مارکسیستی به کنکاش بپردازد و در آن چیزی بیابد که ما را به درک بهتر مبارزاتی که در آنها درگیر هستیم کمک نماید.

بی آنکه هرگز ادعائی بیش از آنچه هست (یعنی یک روشنفکر کمونیست) داشته باشد، آلتوسر بعنوان «یک پیچ و مهره کوچک» - به تعبیری که لنین بکار برده - بسهم خود تلاش کرده

است اندکی از آن نیروی حیاتی را که تئوری مارکسیستی باید دارا باشد تادیکر نه بمثابة يك دگم یا توجیه پراگماتیستی سیاست روز، بلکه بعنوان «سلاحی برای انقلاب» بشمار رود، بدان باز گرداند.

اما حیات را نمیتوان به تئوری مارکسیستی باز گرداند مگر آنکه بدانیم تئوری بودن آن از کجا میآید و مارکسیستی بودنش از کجا سرچشمه میگیرد یعنی بشرط آنکه منظور که باید و شاید به عمل درآید، بر پایه مواضع تئوریک طبقاتی پرولتاری.

این ظاهراً نظری است ساده، نظری که آلتوسر میکوشید در نخستین کتاب هایش به عمل درآورد بدون آنکه هنوز بر آن مسلط باشد و بخوبی امروز آن را بیان کند. او بتدریج آن را فهمیده و بر آن تسلط یافته و همین نظر است که به تمام آثار او یگانگی میبخشد.

وقتی «در جانبداری از مارکس» و «بازخوانی کاپیتال»^(۴) را مینوشت، هدف بزرگ درجه اولش عبارت بود از دفاع از خصالت ویژه تئوری ای که توسط مارکس پی ریزی شده در برابر ایدئولوژی بورژوائی و تحریف بورژوائی مارکسیسم. هدفش این بود که نشان دهد مارکس فقط بشرط کسست از ایدئولوژی بورژوائی حاکم میتواند اولین کسی باشد که راه شناخت علمی را بر «قاره - تاریخ»^(۵) بگشاید. آلتوسر این کسست را با الهام از یکی از اصطلاحات موجود در آثار «باشلار» یعنی «کسست شناخت شناسیک»^(۶) توصیف کرد. او با اتکا به متون نشان داد که در پرتو تداوم تحول ذهنی مارکس، میتوان در «تزهائی در باره فوئرباخ» و در «ایدئولوژی آلمانی» وجود يك تفاوت، يك جهش تئوریک کیفی و تعیین کننده را ثابت کرد. معنای این سخن آن نیست که در «ایدئولوژی آلمانی» همه چیز تلوین شده و کامل است زیرا این متنی است هنوز بسیار مبهم، اما مفاهیم نوین پایه ای که در نوشته های پیشین - بخصوص در دستنوشته های ۱۸۴۸، یافت نمیشود در این جا وجود دارد: دیگر مانند دستنوشته ها مفاهیمی چون جوهر انسانی، از خود بیگانگی و کار از خود بیگانه در آن دیده نمیشود بلکه از ساز و کار (مکانیسم) دیگری سخن در میان است که عبارت است از شیوه تولیدی، نیروهای مولد، روابط تولیدی و بدنیاال آن دگرگونی همه جانبه ای در اندیشه پیشین مارکس پدید میآید. بر این اساس، مفهوم انسان بمثابة مفهوم تئوریک مرکزی باید کنار گذارده میشد، ایده «فلسفه تاریخ» باید به حال خود رها میشد و خود ایده فلسفه باید مشمول تحولی انقلابی میگشت. مارکس «حیطه و بوم خود را عوض میکرد» (به تعبیر کتاب «در جانبداری از مارکس») و بر پایه هائی از نظر تئوریک انقلابی، به پی ریزی علم تاریخ یعنی علم شرایط و اشکال و نتایج مبارزه طبقات می پرداخت.

آن ایده ای که بر کلیه اظهار نظرهای فلسفی آلتوسر حاکم است اینست که بین مارکس و ما فرق اساسی وجود ندارد زیرا همان مبارزه است که ادامه دارد. همانطور که مارکس برای

مارکس شدن، بایستی از ایدئولوژی بورژوائی گسست میکرد ما نیز باید همین کار را بکنیم تا مارکسیست شویم یعنی از ایدئولوژی بورژوائی که همچنان حاکم است گسست کنیم. بدون شک، برخی از اشکال ایدئولوژی بورژوائی از زمان مارکس تا کنون تغییر کرده اند ولی ما نیز فوئرباخ های خود، پرودون های خود، اشترنزهای خود، و اکونومیست های عامیانه خود را داریم. نام ها عوض شده اند اما اساس ایدئولوژیک همان است که بود. اگر کتاب های «پاسخ به جان لوئیس»، «عناصری از انتقاد از خود» و «تقریرات» را بخوانیم تازه می بینیم که این اساس از کجا مایه میگیرد: قبل از هر چیز، از توآمان ایدئولوژیک اکونومیسم - اومانیسیم که عبارتند از نوری سکه بورژوائی استثمار و سلطه طبقاتی.

چرا آلتوسر روی این مضامین اینقدر اصرار میورزد، چرا برای روشنتر دیدن اینکه يك ایدئولوژی چه میتواند باشد تلاش میکند، چرا خاطر نشان میکند که ایدئولوژی چیزی غیر از «ایده ها» ست و چیزی است مادی، ایدئولوژی چطور میتواند مادی باشد و سرانجام چه پیامد هائی بدنبال خواهد داشت؟ (رک. به مقاله «دستگاه های ایدئولوژیک دولتی») منظور این نیست که از خلوص يك تئوری بخاطر خلوص گرائی دفاع شود بلکه بخاطر دلیلی سیاسی است که به مبارزات طبقاتی کنونی مربوط میباشد. آلتوسر به جان لوئیس مینویسد: هرچند هم که عجیب به نظر برسد، سراسر تاریخ جنبش کارگری و نظرات لنین (درباره انترناسیونال دوم، کائوتسکی و غیره) نشان میدهند که مارکسیسم در شرایط معینی خود میتواند از دیدگاه بورژوائی دیده شود، مورد تفسیر قرار گیرد و حتی عمل شود. نه فقط توسط «پروفسورهای مارکسیست» که آن را در حد يك بحث جامعه شناسی بورژوائی دانشگاه ها تنزل میدهند و خود چیزی جز «کارمندان ایدئولوژی» حاکم نیستند بلکه توسط جناح های جنبش کارگری و رهبران نیز.

این سطور تفسیری است بر فرضیه ای که آلتوسر در همین کتاب مطرح میکند و میکوشد تا آن مسأله دهشت انگیز تاریخی را که به نحوی سخیف در اصطلاح رسمی، «کیش شخصیت» نام گرفته است در بیانی مارکسیستی مطرح کند. فرضیه او البته چیزی جز فرضیه نیست. (۷)

باری، این فرضیه بهر حال، به تجربه بی چون و چرائی بر میگردد که آلتوسر در کتاب «عناصری از انتقاد از خود» به مناسبت مبحث مارکس جوان یا انترناسیونال دوم و یا انحراف استالینی پیش میکشد و از آن این نتایج تئوریک را استخراج میکند که تئوری مارکسیستی، فلسفه و علم مارکسیستی (که نباید با هم اشتباه شوند) اموری نیستند که برای ابد مارکسیستی باشند آنطور که شکر همیشه شیرین است.

به چه دلیل؟

زیرا تئوری مارکسیستی خود یکی از مسائل مورد مشاجره مبارزه طبقات است. و بنا بر

این نمی تواند حقیقتاً مارکسیستی باشد مگر در صورتی که بر پایه «مواضع تئوریک طبقاتی پرولتاری» دقیق تفسیر و اجرا گردد. آلتوسر تأکید میکند که این مواضع تئوریک خود به خود به دست نمی آید، نه فقط باید آن ها را به چنگ آورد (چون مسأله مسأله مبارزه است). بلکه باید آنها را برزحمت تنوین کرد (چون مسأله مسأله تئوری است). این است آن مضمونی که پشتوانه مثبت «عناصری از انتقاد از خود» را تشکیل میدهد. اینجا می بینیم که آلتوسر یکبار دیگر بحث مارکس جوان را پیش میکشد تا آنچه را که «گسست شناخت شناسیک» بطور غیر مستقیم مطرح مینمود به ما نشان دهد یعنی اولویت سیاست در تطور مارکس و گذار او به مواضع تئوریک طبقاتی در چارچوب اصول پرولتاری.

شکی نیست که آلتوسر تمام این سنوالات را ده سال پیش، زمانی که مقالات گردآوری شده در کتاب «جانبداری از مارکس» را می نوشته در مد نظر داشته ولی آنها را هنوز در کلیه جوانبشان بوضوح نمی دیده است. از اینجاست آن تأملی که صبورانه از زمان نگارش کتاب «لنین و فلسفه» تا انتقاد از خود کنونی پیگیری شده است.

این «انتقاد از خود» چه ره آوردی از این لحاظ برای ما دارد؟

این، در اساس، تصحیحی است بر گرایش «تئوری کرائی» موجود در کتاب های نخستین او، گرایشی که به جای تز مارکسیستی تقدم پراتیک بر تئوری، تقدم تئوری بر پراتیک را میگذاشت. آیا شما فلاسفه زیادی را سراغ دارید که به اشتباه خود اعتراف کرده باشند؟ آلتوسر چنین کرده و اگر تا کنون نگفته چرا، دست کم می گوید در کدام موارد.

آلتوسر میگوید که انحراف وی اساساً در فهم او از فلسفه بوده و معتقد است که تعریف او از فلسفه طی سال های ۶۵ - ۱۹۶۰ بمثابة «تئوری پراتیک تئوریک» درست نبوده است و اینکه این تعریف یک سلسله از پیامدها را نه فقط در درک کاپیتال بلکه در پراتیک بدنبال آورده یا میتوانسته بدنبال آورد. علت این است که با طرح این مطلب که فلسفه «تئوری پراتیک تئوریک» است، آلتوسر فرمولی را بکار میبرد که نمی توانست با توجه به ابهامش به انتزاع (فلسفه بعنوان «علم العلوم») یا به پوزیتیویسم (فلسفه بمثابة تئوری عامترین قوانین پراتیک علمی و پراتیک های دیگر) در نغلتد. نتیجه در هر دو حال یکی بود یعنی سپردن حاکمیت به فلسفه و این حق را برای آن قائل شدن که حقیقت علوم و دیگر پراتیک ها را باز گوید. تقدم تئوری بر پراتیک...

از اینجاست تصحیح فرمول مقدماتی ای که در چند مرحله انجام شد تا سرانجام به فرمول جمع و جور و بهمین دلیل معما گونه ای رسید که در پاسخ به جان لوئیس آمده است: «فلسفه در تحلیل نهائی، مبارزه طبقاتی است در تئوری».

این فرمول که شامل هر فلسفه ای میشود، بدون شك، بسیاری از کمونیست ها را شگفت

زده خواهد کرد زیرا آنها فرمولی را در ذهن دارند که سالهاست در جنبش کمونیستی رایج است، فرمولی که فلسفه مارکسیستی - لنینیستی را در نقطه مقابل دیگر فلسفه ها قرار میدهد و آنرا چنین تعریف میکند: «علم عامترین قوانین حرکت ماده و اندیشه» (یا احکام دیگر وابسته به آن).

امتیاز این تعریف کلاسیک چیست؟ این تعریف بر تفاوت موجود بین فلسفه مارکسیستی و دیگر فلسفه ها تأکید میکند و این تفاوت را بدین نحو بیان می نماید که فلسفه مارکسیستی یک علم است بدین معنا که با مقدم شمردن مسأله علمیت درست روی نکته اصلی انگشت می گذارد. این تعریف، با وجود این، مجموعه ای از مشکلات را پیش روی ما میگذارد. اگر فلسفه مارکسیستی یک علم است به چه اعتباری می توان آنرا فلسفه بمعنی کامل کلمه دانست؟ فلسفه های دیگر چه هستند و چه چیز به آن فلسفه هائی که مارکسیسم خود را وارث آنان می شناسد هویت فلسفه بخشیده و نه ایدئولوژی ساده؟

برای رفع این مشکلات و در پاسخ به این سؤال که به چه دلیل فلسفه مارکسیستی یک فلسفه انقلابی است، آلتوسر میگوید: فلسفه یک علم قابل قیاس با علوم شناخته شده نیست، هرگز چنین نبوده و هرگز نیز چنین نخواهد بود. فلسفه موضوع (object) ندارد آنطور که علوم هر یک موضوعی دارند. فلسفه اما هدفها و مسائل مورد مشاجره ای دارد (مجموعه پراتیک های اجتماعی: علمی، ایدئولوژیک، سیاسی و غیره)، فلسفه آنطور که علوم تاریخ دارند دارای تاریخ نیست.

چرا آلتوسر می گوید که فلسفه بمعنای دقیق کلمه، علم نیست؟ به همان دلایلی که موجب شد او تعریف نخستین اش را کنار بگذارد. زیرا اگر فلسفه، حتی فلسفه مارکسیستی یک علم است، نمی تواند از دامی که قبلاً نیز در آن افتاده بود فرار کند. بدین معنی که فلسفه یا علم العلوم است (استالین مثلاً در پراتیک خود به این نظریه در غلتیده بود. یکی از نمونه های آن «ماجرای لیسنکو» است و نیز روش های سیاسی استالین بعنوان دانای مطلق، قیمی دست کم جدا افتاده از توده ها) و یا «علم عامترین قوانین»^(A) و بوضوح به پوزیتیویسم میافشد.

برای اجتناب از این مانع و توجه به واقعیت ذاتی فلسفه (و نه فقط فلسفه مارکسیستی) است که آلتوسر تز خود را مطرح میسازد و میگوید: فلسفه در تحلیل نهائی مبارزه طبقاتی است در تئوری. فلسفه صرفاً مبارزه طبقاتی نیست بلکه شکلی است که مبارزه طبقاتی در تئوری به خود می گیرد (این شکل با مقولات انتزاعی سر و کار دارد). بنا بر این بهیچوجه نمی توان گفت این شکل به نحوی بلافاصله و مستقیم مبارزه طبقاتی اقتصادی، سیاسی و حتی ایدئولوژیک را باز می تاباند. اشکال فلسفی ای که مبارزه طبقاتی در تئوری به خود میگیرد پیچیده اند، واژگونه

اند، نقابزده اند و گاه مسخ و ناقص العضوند و برای درک آنها باید رمزشان را گشود. آن اشکال آنقدر با یکدیگر ناهماهنگ اند که تاریخ فلسفه که خود «یک جنگ دائمی» است قوانین متضاد خودش را دارد که موجب میشوند «فلسفه تاریخ نداشته باشد»، زیرا زیر پوشش آشکارترین نوآوری ها، فلسفه با تکرار گذشته خویش زندگی میکند و البته در محدوده تضاد بین ایده آلیسم و ماتریالیسم.

این مفهوم راه را برای درک این نکته باز می گذارد که چرا با نشان دادن ریشه های هر فلسفه ای در مبارزه طبقاتی، فلسفه تحت حاکمیت تضاد ایده آلیسم / ماتریالیسم قرار دارد. همچنین اینکه چرا برخی از مقولات فلسفی توانسته اند بمثابه «مناسبات تولیدی تئوریک»، پراتیک علمی یا سیاسی را پر بار یا کند سازند. این مفهوم به ما کمک می کند تا به نقش سیاسی قابل رؤیتی که توسط برخی از فلسفه ها ایفا شده (و نیز نقش سیاسی پنهان برخی دیگر) توجه کنیم و دوام مفاهیم بزرگ فلسفی و تکرار فلسفی را درک کنیم.

بدین ترتیب، تکلیف فلسفه مارکسیستی چه می شود؟ اینجاست که علمیت وارد صحنه می گردد. در این مورد آلتوسر بحد کافی اشاراتی دارد تا کسی به اشتباه دچار نشود. (۹) در کتاب «تقریرات»، آلتوسر این نظر را مطرح می کند که برای اولین بار در تاریخ، به برکت ماتریالیسم تاریخی که به ما کمک می کند پراتیک های اجتماعی متفاوت و نقش ایدئولوژی ها را در مبارزه طبقاتی بفهمیم، فلسفه مارکسیستی در شرایط شناخت علمی از پایه های ایدئولوژیک خود و دیگر مبانی خویش قرار می گیرد و در نتیجه امکان می یابد مناسبات خود را با پایه هایش بطور علمی کنترل و نقد کند.

من نمی خواهم از این ترزا جلوتر بروم ولی به نظرم می رسد که آلتوسر در عین تأیید این امر که فلسفه علم نیست عملاً به ما می گوید که فلسفه مارکسیستی فلسفه ای است با خصلت علمی و به ما نشان می دهد که در چه مواردی و چرا. بر عکس برای نشان دادن همین امر او ناگزیر است تأیید کند که حتی فلسفه مارکسیستی علم نیست. این امر یک تفاوت جزئی (nuance) به نظر می رسد اما اصلاً پیش پا افتاده نیست.

این تز، در حقیقت، «پراتیک نوینی» را از فلسفه مطرح می سازد، همان که بوضوح در آثار لنین می یابیم. تصادفی نیست که آلتوسر اصطلاحات اصلی خود را از لنین می گیرد مثل «تعیین مرزبندی های «دقیق»، بیان نظراتی که «جانبدارانه» باشد، موضعگیری باشد و خلاصه تز باشد (تز = موضع). لحن و زبانی با روال سیاسی، لحن و زبان رزم، چرا که فلسفه خود، مبارزه است. هر تزی ضد تزه های دیگری است: هر فیلسوفی حتی اگر خلاف این را بگوید این حقیقت را در عمل می پذیرد و این است عملکرد «پراتیک نوین فلسفه» با خصلت علمی، فلسفه ما:

این پراتیک طرح تزهایی در برابر تزهای دیگر را رد می‌کند نه از سر تفنن بلکه بدین منظور که فضای لازم برای طرح مسائلی نوین چه در عرصه پراتیک علمی و چه در پراتیک های اجتماعی دیگر (و قبل از همه سیاسی) را از یوغ ایدئولوژی مسلط برهاند.

فلسفه ای که چنین درک شود در پراتیک علمی یا پراتیک های دیگر دخالت نمی‌کند [بلکه] بجای «کار کشیدن» از آنها خود را در خدمت آنها می‌گذارد تا از آن استفاده کنند بی آنکه خود خصلت ویژه خویش را از کف بدهد. این پراتیک نوین فلسفه که توسط مارکس بنیان نهاده شده بی آنکه هرگز آرزوی نیل به قدرت را داشته باشد «بدرستی سلاحی است برای انقلاب». چنین فلسفه ای دیگر متعلق به متخصصان نیست و می‌تواند از آن توده ها باشد.

آلتوسر با چنین تصحیحی در تعریف فلسفه چه کار مهمی کرده است؟ او پیگیرانه نسبت به خویش همواره مواظب بود حتی در فلسفه ای که مطرح می‌کند تقدم مارکسیستی پراتیک بر تئوری را رعایت کند. اگر برخی از فرمولهای او میتوانند تکان دهنده باشند، انتخابی عمدی است به منظور آنکه این تقدم و نتایجش محسوس و ملموس شود. زیرا از لنین به بعد، همگی بخوبی میدانیم که نمی‌توان در وضعیتی تغییری ایجاد نمود یا «چوبی کج را راست کرد» مگر بشرط آنکه «آترا در جهت مخالف کج کنیم» ولی وقتی چنین کاری را واقعاً در شرایط معینی انجام میدهیم باید با زبان دیگری سخن گفت و به کلمات نیروئی کافی بخشید تا تبدیل به عمل شوند.

نتایج بدست آمده چیست؟ نقد تجربه گرائی (آمپیریسم)، نقد مسلک تکامل تدریجی (هگل گرائی خجولانه)، نقد اقتصاد گرائی، نقد تاریخی گری و نقد اومانیسیم. این نقد با تصحیحاتی که آلتوسر انجام داده استحکام بیشتری می‌یابد و پژوهک این اقدام عبارتست از «درکی بسیار روشنتر و پربارتر از تئوری مارکسیستی و راهی نوین که بر مطالعه ماتریالیسم تاریخی» گشوده می‌شود همچنان که بر مطالعه تاریخ جنبش کارگری و تلفیق آن با تئوری مارکسیستی.

و باز از نتایج بدست آمده: ببینید فلسفه در کتاب «تقریرات» چگونه پیاده می‌شود و ببینید که بعنوان مثال به سوی چه ره می‌گشاید: فراخوان اتحاد با دانشمندان بر اساس ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی. باید گفت که در اینجا طرح يك «خط مشی» مبارزه و اتحاد در تئوری ریخته شده که با پراتیک مارکس و لنین («نقد برنامه گوتا» و «ماتریالیسم و امپریوکریتی سیسم») پیوند برقرار میکند و در برابر آن اشکالی از اتحاد تئوریک که در واقع سازش تئوریکند قرار می‌گیرد. زیرا اگر کمونیست ها هر وقت لازم باشد و بتوانند باید سازش سیاسی کنند اما در تئوری این کار را کردن به معنی فرو بردن خود در لای چرخ های ایدئولوژی بورژوائی است.

اجازه بدهید در پایان، تجربه ای را بازگو کنم که خود همراه با عده ای از جوانان

روشنفکر از سر گذرانده ام. ما واقعیت مبارزات سیاسی را در اعتراضی کشف نمودیم که آنرا با شور فراوان از آن خود کرده بودیم. اعتراض به جنگی که امپریالیسم فرانسه در الجزایر به راه انداخته بود. می خواهم بگویم «خط مشی» ای که آلتوسر با مواضع قاطعانه اش دنبال می کرد و همچنین با سئوالاتی که مطرح می نمود و افق های نوینی که به رویمان میگشود، دستاوردهای بسیار بیشتری برای ما جهت نیل به مارکسیسم به همراه داشت تا همه آن سازش های کم و بیش التقاطی ای که در سال های ۶۰ برخی خود را وظیفه مند میدانستند که به ما ارائه دهند. ما فیلسوف کمونیستی را پیشاروی خود می دیدیم که بنور از هر تلاشی جهت آنکه به ما بقبولاند که بدون آنکه خود بدانیم مارکسیست هستیم به ما یاری می داد تا بفهمیم که در چه مواردی هنوز مارکسیست نیستیم. شکی نیست که ما بدین وسیله آرامش خاطر ناشی از یقین اولیه مان را از دست می دادیم. ناگهان متوجه می شدیم که برای مارکسیست بودن ما نمی توانیم تئوری (و بنا بر این کار فکری) را از سیاست جنبش کارگری جدا کنیم. ما در می یافتیم که راه برای مارکسیست شدن ناهموار است. دست کم در اینجا بود که به این امتیاز گرانقدر دست می یافتیم که بدانیم به کجا می رویم ...

یادداشت ها:

* برگرفته از کتاب «فلسفه بی نقاب» نوشته دومینیک لوکور. در اندیشه و پیکار شماره ۲ مقاله ای دیگر از همین اثر را تحت عنوان «درباره استالین» ترجمه کرده بودیم.

Philosophie sans feinte/ D.Lecourt. Ed. A.Michel

۱ - این نوشته متن اصلاح شده نطقی است که آلتوسر در سال ۱۹۶۷ بهنگام شروع «کلاس فلسفه برای دانشمندان» ایراد کرده است. در صفحات بعد، ما به این منبع با کلمه «تقریرات» اشاره خواهیم کرد.

۲ - «کار فلسفه» بجای philosophe یا فلسفین گذاشته ایم.

۳ - بعداً در کتاب «جانبداری از مارکس» چاپ شد.

۴ - با همکاری اتی ین بالیبار، پی یر ماشه ره، ژاک رانسیه ورژه استابله.

۵ - «قاره» تاریخ: برای فهم بهتر این اصطلاح، سطور زیر را از کتاب «لنین و فلسفه»، نوشته آلتوسر

صفحه ۲۰ نقل می کنیم:

«اگر به کشفیات بزرگ علمی تاریخ بشر بنگریم، به نظر می رسد بتوان آنچه را که علوم می نامیم، همانند شکبندی مناطق جغرافیائی، با چیزی که بدان قاره های بزرگ تئوریک اطلاق می کنیم، مقایسه نماییم... و بگوئیم که پیش از مارکس، تنها دو قاره بزرگ توسط دو کسست شناخت شناسانه (شناخت شناسیک) ادامه دار، در عرصه

شناخت علمی گشوده شده بود: یکی قاره ریاضیات، توسط یونانی‌ها (تالس یا آنچه که اسطوره‌آین نام در بر می‌گیرد) و دیگری قاره فیزیک (توسط گالیله و کسانتی که دنباله کار او را گرفتند). علمی مانند شیمی که توسط گسست شناخت شناسانه لاوازیه به وجود آمد، علمی است منطقه ای از قاره فیزیک: امروزه همه می‌دانند که شیمی در عرصه فیزیک جای دارد. علمی مانند زیست شناسی که نخستین مرحله گسست شناسانه خود را توسط داروین و مندلیف طی کرده بود و ده ساله است که با ادغام در شیمی مولکولی به آن مرحله پایان داده است، نیز وارد قاره فیزیک می‌گردد. منطق در شکل مدرن خویش، در قاره ریاضیات قرار می‌گیرد و غیره. بر عکس، محتمل است که کشف فریید قاره ای جدید بگشاید که ما تازه شروع به کشف آن می‌کنیم.

اگر این استعاره درست باشد، می‌توان پیشنهاد زیر را ارائه داد و آن اینکه مارکس قاره علمی سوم و جدیدی را بر شناخت علمی گشود. این قاره تاریخ است که باگسست شناخت شناسانه ای که مقدمه آن را در تزهائی درباره فوئرباخ و سپس لبه نیز آن را در ایدئولوژی المانی می‌بینیم، آغاز گشت.

۶- گسست شناخت شناسیک (شناخت شناسانه): Coupure épistémologique

۷- برخی بدون هیچ واژه ای از حماقت خویش، آلتوسر را که از «تعریف استالینی» سخن می‌گوید متهم می‌کنند که این مسأله تاریخی را که به میلیونها انسان مربوط است به یک تعریف صرفاً «تئوریک»! تقلیل میدهد. گوئی لنین نیز که به انحراف اکونومیستی انترناسیونال دوم حمله می‌کرد تنها به تئوری نظر داشت نه همچنین به خط سیاسی، اشکال سازماندهی و پیاده کردن مبارزه (بخوانید همکاری) طبقاتی.

۸- اگوست کنت، بنیانگذار فلسفه پوزیتیویستی، فیلسوف را بعنوان «متخصص عمومیت‌ها» تعریف می‌کرد.

۹- آلتوسر در «عناصری از انتقاد از خود» ص ۸۸ می‌نویسد: «اینکه فلسفه نیز عملکردی تئوریتیک (تئوری مانند) داشته باشد در آن شکی نمی‌توان داشت اما سؤال این است که با چه روش و تحت چه شرایطی؟ برای نشان دادن آن شرحی طولانی لازم است. اما آنچه من خواسته ام انجام دهم و به نظرم میرسد که در وضع کنونی و در زمانی که ما بسر می‌بریم برای مارکسیسم تعیین کننده است نه فقط در هم آمیختگی (intrication) کارکرد تئوریک و کارکرد پراتیک بلکه تقدم کارکرد پراتیک بر کارکرد تئوریتیک حتی در فلسفه است. برای نشان دادن اهمیت قاطع این موضع (تز) و برای آنکه تقدم کارکرد پراتیک کاملاً روشن گردد است که من این تز را مطرح کرده ام که «فلسفه در تحلیل نهائی، مبارزه طبقاتی است در تئوری.»

* به ما بگوئید که چطور آلتوسر، آلتوسر شد؟

- این اهمیتی ندارد. من در الجزایر متولد شده ام. مادرم دختر يك دهقان فقیر از منطقه موروان [واقع در مرکز فرانسه] بود که برای کار جنگل‌بانی به الجزایر مهاجرت کرده بود. پدرم فرزند خانواده ای آلمانی بود که در ۱۸۷۱ فرانسه را انتخاب کرده بودند. دولت فرانسه همه آلمانی‌ها را به الجزایر کوچ داده بود. به واقعاً کوچ داده بود. به این ترتیب بود که پدر و مادرم با یکدیگر آشنا شدند. من تا ۱۹۳۰ در الجزایر بسر بردم. بعد شش سال در مارسِی و سپس سه سال در لیون. يك سال سرباز بودم و به دست آلمانیها اسیر شدم و ۵ سال در زندان ماندم. به فرانسه برگشتم. در سال ۱۹۴۸ بعنوان معلم فلسفه در مدرسه عالی نرمال پذیرفته شدم و از آن به بعد در همانجا استاد فلسفه هستم.

* در باره سرگذشت تحصیلی و فرهنگی خودتان بگوئید.

- من با دونفر ملاقات داشتم ام. یکی با مردی به نام ژان گیتون که بسیار باسواد بود و دوست پاپ ژان بیست و سوم.

* کاتولیک بود؟

- بله، يك فیلسوف کاتولیک، دوست پاپ پل ششم. دوست نزدیک او که به من یاد داد مقاله یا رساله را چطور بنویسم.

و یکی دیگر به نام ژوزف هورس، معلم تاریخ. او مردی بود حیرت انگیز. چون وقتی در سالهای ۳۶، ۳۷، ۳۹ به حرف های او گوش می دادیم برای ما بیان میکرد که جنگ خواهد شد و فرانسه شکست خواهد خورد و این شکست برای پتن مثل معجزه است. او برای ما تشریح میکرد که پتن باید بر سر کار می آمد و پیشگویی های او درست همان بود که اتفاق افتاد. حیرت انگیز بود. در آن زمان من خود را کاتولیک می دانستم و بنا بر این يك محفل مسیحی را در دبیرستانمان دائر کردم. من خیلی کاتولیک بودم. من این نقطه نظر دو گانه را داشتم: نظر کلیسا از یکطرف و توجه دقیق به مسائل اجتماعی و بررسی مشکلات اجتماعی از طرف دیگر. توجه کنید که این معلم تاریخ هم کاتولیک بود، اما (ازفرقه) گالیکان، بعبارت دیگر ژاکوبین، که آنچه را داشت اتفاق میافتاد با ذهنی فوق العاده تیز، برای ما تشریح میکرد، این بود سرگذشت تحصیلی من.

* چه شد که کمونیست شدید؟

- چون کاتولیک بودم. من اعتقاد را تغییر نداده ام. من در عمق وجود خود مسیحی مانده ام. البته به کلیسا نمیروم. امروز کلیسا (دستگاه مذهب) چه معنا میدهد و یعنی چه که از مردم بخواهند به کلیسا بروند؟ اما من خود، کاتولیک مانده ام یعنی جهانگرا (یونیورسالیست) و انترناسیونالیست. و فکر کردم که در حزب کمونیست امکانات مناسبتری برای تحقق برادری جهانی وجود دارد و علاوه بر این، نفوذ زنم هم که تجربه ای وحشتناک را در دوره مقاومت ضد فاشیستی از سر گذرانده بود، موثر بود و چیزهای بسیار زیاد و بسیار زیاد بمن آموخت. زنها از توانائی های خود و از موهبت های سیاسی خود غافلند.

* در کتابهایی که پیرامون مارکسیسم و فلسفه مارکسیستی نوشته شده، ابداع اصطلاح «فرا تعیین» (sur-determination) را به شما نسبت میدهند. میتوانید اینرا توضیح دهید؟
- من این مفهوم را از فروید گرفته ام اما آنرا کاملاً در زمینه دیگری بکار برده ام زیرا در حال حاضر فکر میکنم که بین اندیشه فروید و اندیشه مارکس نمیتوان خارج از روابط فلسفی و شباهت فلسفی ماتریالیستی و غیره، رابطه ای برقرار کرد... اما من این مفهوم را از فروید گرفته ام. این را تکرار کردم تا بگویم که واقعیت اجتماعی یا حادثه، هر چه باشد، هرگز خالص نیست و هرگز فقط متعین نیست بلکه همواره فرامتعین sur-déterminé یا فرومتعین (sous-determiné) است.

* به چه معنی؟

- به این معنی که بسیط نیست بلکه مرکب است و این که این مرکب فراتر یا فروتر از تعینی است که تصور می کنیم آنرا اندیشیده ایم و می پنداریم که آنرا در جریان تحقیق (ازدیگر امور) مجزا کرده ایم.

* مورد استالین را در نظر بگیرید.

- موردی بسیار فرامتعین. توضیحی که خروشچف داد و بطور کلی بر آن بود که استالین دیوانه بوده یا بعبارت دیگر دیوانه شده، خود يك توضیح متعین است. اما بدیهی است که این کافی نیست. این توضیح برای فهم شخصیت و نقش استالین بسنده نبود. در اینجا به تعین ها، فراتعین ها و فرو تعین های دیگری نیاز هست زیرا وقتی گمان می بریم که چیزی را فهمیده ایم نمی دانیم که چه رابطه ای با واقعیت داریم و در کجا قرار گرفته ایم. میتوان فراتر یا فروتر (از واقعیت) بود. توجه میکنید؟ باید دورتر یا نزدیکتر رفت. توجه میکنید؟

* فراتر از واقعیت؟ به چه معنی؟ یعنی جلوتر رفتن و پیشی گرفتن از آن؟

- نه، بدین معنی که در روال کلی، ما عقب هستیم اما گاهی می توان از واقعیت پیشی

گرفت. مثل شاعران، موسیقی دانان، فیلسوفهای آرمانگرا و...

* اما مثلاً ما ...

- ما مسلماً از واقعیت عقب هستیم. حتماً اینطور است چون ما آنرا نمی شناسیم و

میکوشیم آنرا بشناسیم. توجه میکنید؟

* ما فرو متعین هستیم؟

- بله، فرو متعین. وقتی ژرژ مارشه میگوید ما از کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد

شوروی عقب بودیم حرف درستی است اما با تأخیری بیست ساله. او بیست سال، در واقع، از

درک عقب بودن خود عقب است. توجه میکنید؟ این یعنی عقب اندر عقب. چیز وحشتناکی است.

* ارنست بلوخ میگفت سرنوشت انسانها چنین است که همواره با زمان خویش ناساز

باشند، همیشه متأخر از واقعیت خویش زندگی میکنند و در تاریخ معاصر خود با بیست سال یا

صد سال تأخیر فکری زیست میکنند.

- بله، که همیشه عقب باشند. این حرف درستی است ولی بلوخ، خود چنین نبود. سخن

او درباره دیگران بود نه خودش.

* آیا اصطلاح «خود تعینی *autodétermination*» به کمونیسم هم مربوط است؟

- برای من، نه.

* چه فرقی دارد؟

- فرق اینست که اصطلاح خود تعینی میتواند محتوایی داشته باشد ولی تا حالا به

هیچوجه ندارد. در حالی که کمونیسم وجود دارد. خود گردانی وجود ندارد ولی کمونیسم وجود

دارد. همین الآن، بین ما که روی این تراس نشسته ایم کمونیسم وجود دارد.

* به چه معنی؟

- بدین معنی که کمونیسم نوعی شیوه تولید است که در آن نه مناسبات اقتصادی

استثمارگرانه وجود دارد و نه مناسبات سیاسی حاکم و محکوم، نه مناسبات ایدئولوژیک تحقیر و

فشار و بردگی ایدئولوژیک. بین ما چنین مناسباتی وجود ندارد.

* بین ما در این لحظه؟

- بله، جوامع مجزای کمونیستی در همه جا وجود دارند. مثلاً در دستگاه مذهب یا

برخی سندیکاها و حتی در برخی از محافل حزب کمونیست ما، ما محفلی داریم که کمونیست

است، بدین معنی که کمونیسم تحقق یافته است. وقتی فوتبال بازی میکنند چه اتفاقی میافتد؟ در

اینجا نه رابطه کالائی هست، نه سلطه سیاسی، نه تحقیر ایدئولوژیک. تیمهایی که رو در روی هم

قرار میگیرند قواعد بازی را رعایت میکنند. بین آنان احترام به یکدیگر حاکم است. کمونیسم

گرفت. مثل شاعران، موسیقی دانان، فیلسوفهای آرمانگرا و...

* اما مثلاً ما ...

- ما مسلماً از واقعیت عقب هستیم. حتماً اینطور است چون ما آنرا نمی شناسیم و میکوشیم آنرا بشناسیم. توجه میکنید؟

* ما فرو متعین هستیم؟

- بله، فرو متعین. وقتی ژرژ مارشه میگوید ما از کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی عقب بودیم حرف درستی است اما با تأخیری بیست ساله. او بیست سال، در واقع، از درك عقب بودن خود عقب است. توجه میکنید؟ این یعنی عقب اندر عقب. چیز وحشتناکی است.

* ارنست بلوخ میگفت سرنوشت انسانها چنین است که همواره با زمان خویش ناساز باشند، همیشه متأخر از واقعیت خویش زندگی میکنند و در تاریخ معاصر خود با بیست سال یا صد سال تأخیر فکری زیست میکنند.

- بله، که همیشه عقب باشند. این حرف درستی است ولی بلوخ، خود چنین نبود. سخن او درباره دیگران بود نه خودش.

* آیا اصطلاح «خود تعینی *autodétermination*» به کمونیسم هم مربوط است؟

- برای من ، نه.

* چه فرقی دارد؟

- فرق اینست که اصطلاح خود تعینی میتواند محتوایی داشته باشد ولی تا حالا به هیچوجه ندارد. در حالی که کمونیسم وجود دارد. خود گردانی وجود ندارد ولی کمونیسم وجود دارد. همین الآن ، بین ما که روی این تراس نشسته ایم کمونیسم وجود دارد.

* به چه معنی؟

- بدین معنی که کمونیسم نوعی شیوه تولید است که در آن نه مناسبات اقتصادی استثمارگرانه وجود دارد و نه مناسبات سیاسی حاکم و محکوم، نه مناسبات ایدئولوژیک تحقیر و فشار و بردگی ایدئولوژیک. بین ما چنین مناسباتی وجود ندارد.

* بین ما در این لحظه؟

- بله، جوامع مجزای کمونیستی در همه جا وجود دارند . مثلاً در دستگاه مذهب یا برخی سندیکاها و حتی در برخی از محافل حزب کمونیست ما. ما محفلی داریم که کمونیست است، بدین معنی که کمونیسم تحقق یافته است. وقتی فوتبال بازی میکنند چه اتفاقی میافتد؟ در اینجا نه رابطه کلائی هست، نه سلطه سیاسی، نه تحقیر ایدئولوژیک. تیمهایی که رو در روی هم قرار میگیرند قواعد بازی را رعایت میکنند. بین آنان احترام به یکدیگر حاکم است. کمونیسم

- برای آنکه بدیگران بفهماند که ضروری است نحوه دیگری بیاندیشند. داستان از این قرار است که دریک روستای روسیه، روستائی تقریباً خلوت، حدود ساعت ۳ بامداد، پیرمردی بنام ایوان با صدای کوبیدن شدید در خانه اش، از خواب بیدار میشود. برمی خیزد در را باز میکند. جوانی می بیند بنام گرگوری که به او می گوید: «خیلی وحشتناک است. بیا همراه من، بیا.» پیر مرد ابتدا نمی پذیرد ولی بعد با او می رود تا می رسند به مزرعه گرگوری که در وسط آن یک درخت بزرگ بلوط بوده. بله یک درخت بلوط. چون شب بوده و اطراف خوب دیده نمی شده جوان به او میگوید: «میدانی چه بر سرم آورده اند؟ درخت بلوط مرا به یک خر بسته اند» و بعد آنرا به او نشان میدهد: خری به درخت بسته شده بود. پیرمرد به او میگوید: «تو واقعاً دیوانه ای. کافیسست نحوه تفکرت را تغییر دهی.»

* درباره خطا و انتقاد از خود صحبت کنید.

- لنین به ظرفیت پذیرش خطاهای خویش اهمیت درجه اول میداد. او عیناً میگفت: «چشم بستن بر شکست و سکوت درباره آن، از شکست خوردن خطرناکتر است.»
* بعبارت دیگر سکوت درباره یک خطا خطرناکتر از ارتکاب آنست.
- بله درست است.

* در کنگره بیستم این انحرافات تصحیح شد.

- کنگره بیستم روسیه؟

* به آن انتقاد دارید؟

- انتقادات و اصلاحها فقط در لفظ بود. از چه انتقاد کردند؟ از کیش شخصیت. این مثل اینست که کسی در کوچه از شما انتقاد کند چون از کلاهتان خوشش نمی آید. توجه میکنید؟ بدون اینکه از سر شما، از گفتار شما، از پای شما انتقادی به عمل آورد. این انتقاد از نظر علمی مسخره آمیز است، مسخره آمیز. این یعنی نمودها را بجای واقعیت گرفتن.
* نمودها؟

- بله، نمودها به جای واقعیت.

* به این ترتیب، نظر شما اینست که دائماً باید خود را تصحیح کرد و در چنین حالتی تصحیح به هیچ کاری نمیاید جز در خطا ماندن.

- بله، فکر میکنم در برخی موارد برای اصلاح خطا باید در خطا ماند. چرا؟ برای اینکه این مسأله ای است مربوط به توده. اگر شما بعنوان روشنفکر خطائی را پیدا کنید و در مورد خودتان اصلاح کنید و اعلام کنید که «من فهمیده ام این خطاست و آنرا اصلاح کرده ام و شما باید همه چنین کنید.» اگر دستور دهید که آنرا اصلاح کنند، خب، این یک مسیر غلط است. مردم

باید خودشان بفهمند و گرنه این جز دستوری که از بالا داده شده چیز دیگری نیست و هیچ تغییری ایجاد نمیکند. البته شما میتوانید و باید به مردم کمک کنید که خودشان بفهمند. معنای این حرف اینست که طی مدتی نباید هر چیزی را روشن کنید و گرنه در مردم رعب به وجود میآورد و آنها میترسند. مردم باید خودشان وسیله درک امور را پیدا کنند. توجه میکنید؟ شما میتوانید کمک بدهید و باید بدهید ولی باید خیلی خوب به وسائلی بیاندیشید که در این راه بکار میگیرید. * اگر همه اینها با اصطلاحاتی مطرح شود مانند بحران مارکسیسم، بحران ایدئولوژی، بحران ارزشها، اصطلاحاتی که بیانی مبالغه آمیز دارند، اگر این اصطلاحات مفهوم خود را از دست بدهند، کار به سئوالات خیلی جدی میتواند کشیده شود.

- فلسفه مارکسیستی وجود ندارد. فلسفه مارکسیستی نمیتواند وجود داشته باشد. من سالهاست که اینرا گفته ام. دو ماه پس از انتشار چاپ فرانسوی «بازخوانی کاپیتال» فهمیدم که عبارت «فلسفه مارکسیستی» بکلی غلط بوده و طی مقدمه کوتاهی بر چاپ ایتالیائی آن نوشتم که باید از «مواضع مارکسیستی در فلسفه» سخن گفت نه از «فلسفه مارکسیستی». من اینرا با قاطعیت و از پس ۱۵ سال تجربه میگویم که محال است يك فلسفه مارکسیستی وجود داشته باشد. محال است.

* سؤال دیگری ندارم. برویم چیزهائی دیگر را ببینیم. میخواهید برویم ببینیم؟

- شخص مهمی را در رم؟

- پاپ.

- باشد، برویم.

یادداشت مترجم :

[این مصاحبه، پس از ۱۲ سال، برای اولین بار، در تاریخ اول و پنجم ژوئن ۱۹۹۲ توسط کانال ۲ تلویزیون فرانسه پخش شد. این مصاحبه که در سال ۸۰ در ایتالیا جنجال برانگیخت، از سوی حزب کمونیست ایتالیا با سردی روبرو شده بود.

اما مناسبت پخش آن در فرانسه، انتشار کتاب جدیدی بود از آلتوسر تحت عنوان : آینده دیر می باید Louis Althusser: L'avenir dure longtemps. همراه با شرح حالی از او به قلم خودش تحت عنوان «وقایع» Les faits و نیز انتشار شرح حال دیگری از او به قلم «اولیویه کورپه» و «یان مولیه بوتان».

پژواک گسترده این آثار در مطبوعات فرانسه نشان می داد که آلتوسر در ۱۰ سال آخر عمر که در بیماری و انزوا گذرانده بود بیکار نبوده و یکی از مهمترین آثار فکری و قلمی خویش را

بوجود آورده است. مؤسسه ویژه ای زیر نظر وارثان و برخی از شاگردان او به منظور تنظیم و انتشار نوشته های انبوه او که طی همین سال ها نگاشته، ایجاد شده که در سال ۹۳ کتاب دیگری از او منتشر کرد تحت عنوان «روانکاو» و هنوز آثار دیگری از او در راه است. ما این مصاحبه را که نمی دانیم تا چه حد کامل است از روی زیرنویس فرانسه آن از ویدئو استخراج کرده به فارسی برگردانده ایم. [

شرح کوتاهی از زندگی و آثار ارنست بلوخ *

ارنست بلوخ که در ۸ ژوئیه ۱۸۸۵ در شهر لودویگس هافن، از منطقه پالاتینات (واقع در ساحل چپ رود راین، شمال آلاس) چشم به جهان گشود، تنها پسر یک خانواده یهودی آلمانی بود. او اولین رساله فلسفی خود را در ۱۲ سالگی تحت عنوان «جهان از دیدگاه الحاد» نوشت. در ۱۷ سالگی رساله ای فلسفی تحت عنوان «نیرو و ذات آن» فراهم کرد تا به عنوان نخستین اثر خویش به چاپ بسپارد اما آن رساله هرگز منتشر نشد. با اخذ دیپلم در ۱۹۰۵، بلافاصله در کلاس فلسفه تئودور لیبس در مونیخ ثبت نام کرد. در ۱۹۰۸ از تز خود که به فیلسوف نئوکانتی هاینریش ریکرت (Heinrich Rickert) و مسائل معاصر تئوری شناخت اختصاص داشت در دانشگاه وورتسبورگ به نحو درخشانی دفاع کرد. از سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۱ در برلن اقامت گزید و فعالانه در سمینار گئورگ زیمل که مکتب ویتالیست (طرفدار اصالت زندگی) را به نحو برجسته ای نمایندگی میکرد، شرکت جست و از طریق او با گئورگ لوکاخ تماس برقرار کرد.

فیلسوف جوان ما که از میلیتاریسم پروس و انفجار شووینیسیم آلمانی به هراس افتاده بود، در سال ۱۹۱۲ برلن را ترک گفت. چندی در هایدلبرگ اقامت گزید (و در همین جاست که با ماکس وِپر در تماس قرار گرفت) و بعد هم مدتی در گارمیش (Garmisch) و در همین شهر بود که نخستین فصول تئوری «نه هنوز آگاه» (Das Noch-Nicht-Bewusste) و اولین کتاب بزرگش تحت عنوان «روح اتوبی» (۱۹۱۸) را به رشته تحریر درآورد. باز در همین شهر گارمیش بود که در سال ۱۹۱۳ با الزه فون اشتریسکی، مجسمه ساز ریگایی الاصل ازدواج کرد. بلوخ تا آخر عمر از مرگ نابهنگام و غیر منتظره الزه که در ۱۹۲۱ اتفاق افتاد اظهار تأسف میگرد.

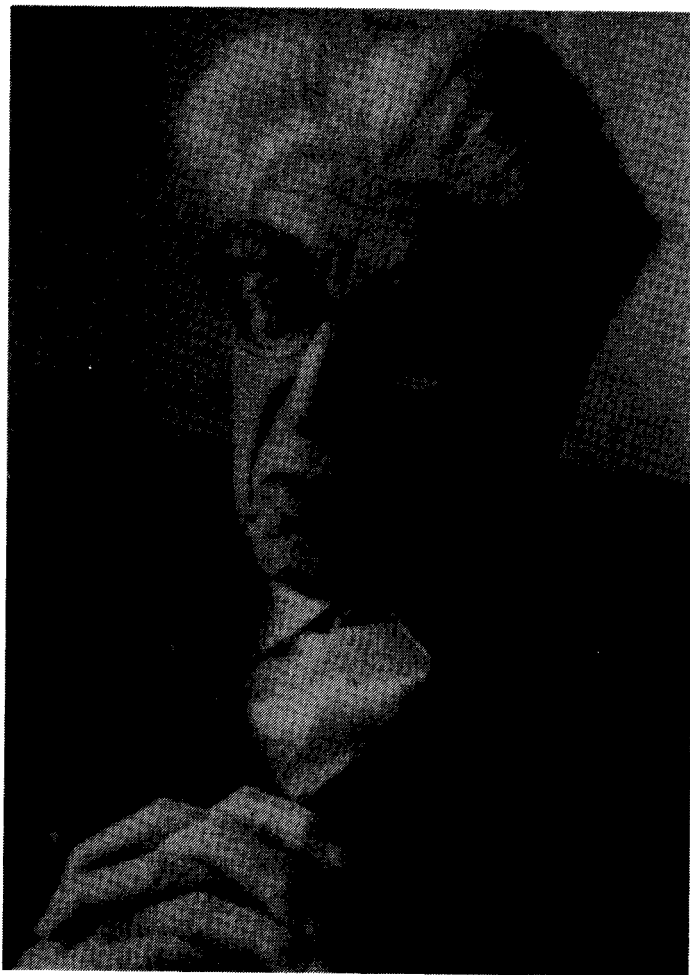
بلوخ در مونیخ، نخستین تماسهای خود را با نقاشان و نویسندگان اکسپرسیونیست برقرار کرد و در اندیشه و آثار خویش عمیقاً تحت تأثیر آنان باقی ماند.

بلوخ که طرفدار جنبش صلح طلبی بود، در سال ۱۹۱۷ به میل خود به سویس مهاجرت کرد تا مجبور به خدمت در ارتش ویلهلم دوم نشود. با شنیدن خبر قیام اسپارتاکیستها، بلوخ که طرفدار لوکزامبورگیسم و USPD بود به آلمان برگشت. اما چند ماه پس از سرکوب جنبش اسپارتاکوس، برلن را ترک کرد و مجدداً در مونیخ اقامت گزید و در همانجا کتاب «توماس موتسر، مجتهد انقلاب» را به نگارش درآورد. این کتاب دفاع پرشوری از کسی است که میتواند رقیب مارتین لوتر (اصلاحگر دین مسیح) - البته از موضع چپ - به شمار آید، کسی که در مراسم مذهبی و وعظ، دهقانان آلمانی را پیوسته به شورش فرا میخواند. پس از مرگ الزه در

مارس ۱۹۲۱، بلوخ به برلن برگشت و کتاب روح اوتوپی را برای چاپ جدید آماده نمود. در برلن طی سالهای ۲۰ بود که بلوخ با آدورنو، کراکاوئر، والتر بنیامین ملاقات کرد و با برتولت برشت، کورت وایل، هانس آیسلر و اتوکلمپر پیوند دوستی برقرار نمود. در سال ۱۹۳۰ مجموعه ای از مقالات خویش را تحت عنوان «رد پاها» (Les Traces) انتشار داد. این کتاب نیز مانند کتاب «خط سیر یکطرفه» اثر والتر بنیامین از جامعه شناسی «میکرولوژیها»ی زندگی روزانه تأثیر فراوان گرفته است.

بلوخ برای آنکه به چنگ نازیها نیفتد، در سال ۱۹۳۳ راه مهاجرت در پیش گرفت. ابتدا به سویس رفت (و در آنجا کتاب «میراث این زمان» را که مجموعه ایست از مقالات درباره روانشناسی توده ای فاشیسم از دید پدیده شناسی، در سال ۱۹۳۵ منتشر کرد). سپس به اتریش رفت و بعد به فرانسه و سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ را در این کشور بسر برد و در «کنگره جهانی دفاع از فرهنگ» شرکت نمود. بعد به چکسلواکی (پراگ) رفت و سپس کمی پیش از حمله ارتش هیتلر به این کشور خود را به ایالات متحده آمریکا رساند. طی ده سال تبعید، وقت او منحصرأ به تدوین اثر عمده اش «امید همچون اصل» (Principe Espérance) اختصاص داشت، اثری که نخست عنوان زیر را برایش در نظر گرفته بود: «روایهای یک زندگی بهتر». موضوع مورد بحث عبارتست از بازسازی سیستماتیک و عظیم کارکردی که جریان اوتوپیک در تاریخ دینی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی غرب (۱) داشته است. بلوخ در دوره تبعید در آمریکا کتاب مهم خود درباره فلسفه هگل را نیز نوشت که تحت عنوان «سوژه - ابژه، ملاحظاتی درباره هگل» در سال ۱۹۶۲ منتشر شد. در سال ۱۹۴۸ بلوخ ریاست انستیتوی فلسفی دانشگاه لایپزیگ را پذیرفت و در جمهوری دموکراتیک آلمان اقامت گزید با این فکر که بدین ترتیب میتواند در نوسازی دموکراتیک حقیقی کشور آلمان، در مرحله پس از فاشیسم، سهمی ادا کند. ولی پس از یکسره از همکاری بین این فیلسوف مارکسیست اوتوپی و امید با رژیم آلمان شرقی - که طی آن جلدهای اول و دوم «امید همچون اصل» و «سوژه - ابژه» در جمهوری دموکراتیک آلمان انتشار یافت - بدنبال وقوع قیام مجارستان و دستگیری دوستانش به اتهام «اقدامات ضدانقلابی» و «توطئه تیتو - تروتسکیستی»، رابطه بین دو طرف ناکهان قطع شد. شاکرد او «ولف گانگ هاریش» به ۱۲ سال زندان محکوم گردید و خود بلوخ از ۱۹۷۵ از تدریس ممنوع شد. با وجود آنکه به رویزیونیسم متهم شده و مجبور بود مهر سکوت بر لب نهد توانست در چنین شرایط دشوار سیاسی «رساله های ادبی» خود را چاپ (۱۹۶۵) و «تقریرات تاریخ فلسفه» - جلد ۱۲ مجموعه آثار - (چاپ ۱۹۷۷) را به پایان برد.

در اوت ۱۹۶۱ که برای مدتی به شهر «بای رویت» رفته و مهمان ویلاند واگنر بود خبر قطعی



مربوط به بنای دیوار برلن منتشر شد و بلوخ علناً اعلام کرد که دیگر نمی خواهد به جمهوری دموکراتیک آلمان برگردد. بدین ترتیب با مهاجرت ارادی از لایپزیگ، با خانواده خود در توپینگن اقامت گزید و از آن پس تا پایان عمر (۱۹۷۷) به تدریس اشتغال داشت^(۷). بلوخ در همسایگی دیوار به دیوار دانشگاه بزرگ توپینگن، جایی که هگل در دوره جوانی و نیز شلینگ و هولدرلین درس خوانده بودند، ۱۶ سال از سالهای پایانی عمر خویش را گذراند و به نگارش پرداخت. طی همین سالهاست که پنج کتاب منتشر کرد: «مسأله ماتریالیسم، تاریخ و ماهیت آن» (۱۹۷۲)، «رساله های فلسفی» (۱۹۶۹)، «معیارهای سیاسی، زمانهای طاعون زده» (۱۹۷۰)، «تقریرات تاریخ فلسفه» - «تقریرات دروس لایپزیگ» (۱۹۷۷) و «جهان همچون تجربه» (حاوی مجموعه ای از نظریات نوین درباره مقولات فلسفی، ۱۹۷۰). وقتی ارنست بلوخ در ۴ اوت ۱۹۷۷ در سن ۹۲ سالگی در گذشت، جمعیت انبوهی از دوستداران او که اغلب از جوانان و دانشجویان بودند، در خیابانهای توپینگن گرد آمدند تا برای آخرین بار به ستایش از کسی بپردازند که طی فعالیت خود بعنوان معلم و فیلسوف در آلمان فدرال، به پیامبر و فیلسوفِ طرحی اوتوپیک (آرمانی) برای شورش تبدیل شده بود. در مراسم به خاکسپاری او یکی از نویسندگان، بنام والتر نیس، وی را «انسان معماگونه، مورخ چندجانبه، اندیشمندی که قادر است بین مارکس، مرگ و مکاشفه ترکیبی پدید آورد...» و «چهره بزرگ جمعیت در زمانه ما» توصیف نمود و افزود: «زندگی و آثار او به پایان رسید. اما آثار او بسان بادبانی که ما را به جهانی از نوع دیگر میبرد به سوی آینده بال گشوده است.» در آثار بلوخ میتوان دو مرحله را از یکدیگر تمیز داد:

- ۱- مرحله ماقبل مارکسیستی اندیشه او (از ۱۹۰۸ تا ۱۹۲۰) که عمیقاً با نوسازی تصوف (یهودی و پروتستانی) و متافیزیک نوینی از باطنیت (Intériorité) مشخص میگردد.
- ۲- مرحله مشخصاً مارکسیستی (از ۱۹۲۱ تا ۱۹۷۷) که در آن بلوخ بدون آنکه متافیزیک موجود در آثار جوانیش را بطور ریشه ای زیر سؤال برد با سمتگیری بسوی يك «فلسفه پراکسیس» نوین به مارکسیسم می پیوندد و در عین حال می کوشد با طرح شالوده های نظری يك مارکسیسم تجدید حیات یافته که آنرا «اخلاق نوین» تعریف می نماید به تصحیح مفاهیم ماتریالیسم مبتذل اقدام کند.

ارنست بلوخ از زمانی که نخستین آثارش را به نگارش درآورد، می کوشید تئوری شناخت نئوکانتیسم را با وارد کردن يك عامل جدید تصحیح کند. این عامل جدید عبارت بود از افقی از شناخت که با فعال کردن استعدادهای نهفته فطری درون يك موجود، راه را بسوی «هنوز تحقق نیافته» (Non-encore réalisé) بگشاید؛ استعدادهائی که دستیابی مجدد به امکانات بالقوه اوتوپیک (آرمانی) اش را فراهم می سازد. ارج بخشیدن دوباره به اوتوپی در زمینه تئوری

شناخت، در زمینه متافیزیک، زیبایی‌شناسی و غیره، در نظر ارنست بلوخ با تعریف نوینی از این مفهوم همراه است و آن اینکه اوتوپیی، دیگر از نظر او به عنوان «رویای انتزاعی» و یا «فرار بسوی آینده ای خیالی» تلقی نمی‌شود، این مفهوم با آنچه در اوتوپیی‌های رنسانس معمول بود (مثلاً اوتوپییای توماس مور، کامپانلا و فرانسیس بیکن) و بمتابۀ طرحی و مدلی از یک دولت ایده آل دیده می‌شد که در ترکیب‌های نوین خود، برابری، عدالت و برادری را بین انسانها تحقق می‌بخشد نیز فرق دارد.^(۳)

بر خلاف این مفاهیم، بلوخ بیشتر مایل است اوتوپیی را بمتابۀ گرایشی دائمی در موجود تعریف کند اما تحقق آنرا صرفاً گهگاهی تلقی میکند. این فلسفه نوین اوتوپیی بطور منطقی بسوی یک هستی‌شناسی «نه هنوز موجود» (Ontologie du non - encore être) تکامل می‌یابد، امری که «امکان وجود»، مفهوم «پروسه ای بودن امر واقعی» (processualité du réel) را در محور تفکر قرار می‌دهد و پس از تحلیل لایه‌های مختلف «مقوله امکان»، بسوی نوعی از پدیده‌شناسی ساختهای روح آرمانی (اوتوپیک) و ساختهای «صور-آرزوها» (صورت‌های آرزویی) در وجدان و در تولید فرهنگ انسانی (قصه، سفر، فیلم، تئاتر، شعر، موسیقی و غیره) سمتگیری میکند. تخیل آرمانی (اوتوپیک) آنطور که مثلاً در هنر بازتاب می‌یابد، بنظر بلوخ قادر است نه فقط فراوانی بینهایت اشیاء مادی بلکه همچنین روابط پنهان و سلطنت (Médiation) را در درون و در پس بی‌واسطگی (Immediateté) واقعیتی که در آن بسر می‌بریم ظاهر سازد. این تخیل آرمانی (اوتوپیک) از «رابطه پدیده‌ها با آن کلیتی (Tout) که معاصر آنهاست و کل (Totum) اوتوپیکی که طی فرایند نمایان می‌شود»، پرده بر میدارد. این تخیل، معنایی ندارد مگر آنکه همزمان به افقی از واقعیت موجود و به کیفیت آینده بودنش رجوع کند: «اوتوپیی مشخص در افق هر واقعیتی یافت می‌شود بدین معنا که امکان واقعی گرایش‌های نهفته دیالکتیکی باز را تا به آخر در بر می‌گیرد.»^(۴)

با تعریف مستنده- (واجد هستی - کائن) بعنوان «شیوه امکان رو به جلو - بالنده -» و با تأکید بر عامل «شدن» و «آینده» در دیالکتیک سوژه - ابژه، بلوخ می‌خواهد بر پایه این هستی‌شناسی (که ۱۸۰ درجه با هستی‌شناسی اگزیستانسیالیستی هایدگر و سارتر فرق دارد) مارکسیسم را بمتابۀ «علم دیالکتیکی- تاریخی گرایش‌ها» و بمتابۀ «علم آینده واقعیت» (که تکیه‌گاه آن عبارتست از نه فقط ربط دانش به گذشته بلکه اساساً به آنچه فرا میرسد) از نو متولد سازد. در برابر هر مفهومی که مدعی آن باشد که رابطه دانش با زمان موقت حاضر در نوعی رجعت به گذشته، به شیوه ارسطو جمود یافته، بلوخ طرحی مخالف ارائه میدهد که عبارتست از رابطه مرجع دانش با آینده و نگرش (Vision) یک «علم جدید» که جسورانه بسوی یک ادراک حسی

(Perception) و کشف امکانات بالقوه ماده سمتهگیری کرده است و سرانجام - با قرار گرفتن در چشم انداز تز یازد هم مارکس درباره فوئرباخ - در جهت «تغییر جهان» : «تنها، افق آینده که در آن مارکسیسم مستقر میشود و افق گذشته برایش چیزی جز یک آستانه نیست، ابعاد و واقعیتش با واقعیت همخوانی خواهد داشت.»

در فرایند ترکیب پیش بینانه آینده، بلوخ در ساحت سوپژکتیو، دو قطب را در مد نظر میگیرد: لحظه تاریک و (Ad-equité ouverte) بی واسطگی ای که این لحظه در آن بسر میبریم لزوماً باید در فضای تاریک (dans l'obscur) حرکت کند. بلوخ این بی واسطگی را به عنوان یک حالت پیش آگاهی که «اکتون»، الان خود را در تاریکی های لحظه پنهان میسازد تعریف میکند. به یمن بروز یک سائق حیاتی (impulsion vitale) که آزمند و گرسنه آینده است این حالت از پیش آگاهی تاریک میتواند پشت سر گذاشته شود. آگاهی تدریجاً به پیش میرود: [از مرحله]حیرت، از فرموله کردن «سئوال سامان ناپذیر» به سوی «فهم معمای جهان»، به سوی عمل آگاهانه تغییر دهنده جهان، منطبق با فهم گرایش های نهفته مشخص در موجود فرایند گونه جهان. جان کلام در این پدیده شناسی آگاهی پیش از هنگام (anticipante) که بلوخ در کتاب اول از «امید همچون اصل» بسط میدهد تئوری نوینی است از سائق ها (نیروی سوق دهنده) که برخلاف روانکاو فرویدی، سائق های جنسی را کمتر بها میدهد و گرسنگی یعنی نیاز ابتدائی جسم و روان انسانی به ارضاء نیاز، هم مادی و هم غیر مادی را بمثابه سائقی اولیه و اساسی تلقی میکند. بلوخ در این دکترین سائق ها، بین سائق درونی اولیه که لحظه تاریکی که در آن بسر میبریم و «میل و رغبت» را به سوی بیرون بر می انگیزد از یکطرف، و نیازی که بسوی یک منظور و هدف معین سمتهگیری کرده از طرف دیگر، فرق میگذارد. بلوخ ظاهراً مفهوم «ضمیر ما قبل آگاه» را که بسوی ادراک حسی (perception) صورتهای آرزوئی امید و آینده آغوشش باز است، به مفهوم فرویدی ضمیر ناخودآگاه ترجیح میدهد. چنین نیاز اولیه و معادل گرسنگی است که بعنوان عامل باروری درونی، ضمیر ماقبل آگاه را به ابراز وجود و تغییر بسوی «نه هنوز آگاه» وامیدارد. ضمیر ماقبل آگاه، در نظر بلوخ، عبارتهست از این لایه از زندگی روانی - مورد توجه روانکاو قرار نگرفته - که متضمن «روایهای به پیش» میباشد و عامل تولید روایهای روز به حساب می آید. بلوخ همین روایهای روز را در سه مرحله متمایز ارزیابی میکند. مرحله نطفه بندی روای، مرحله الهام گیری و مرحله بیان (بمعنی قابلیت روایهای روز برای تبدیل شدن به عاملی جهت تولید (مولد بودن) productivité هنری و فکری). بلوخ که بدین ترتیب از طریق یک «آینده شناسی» نوین و یک تئوری خلاقیت، بسیار به غنای مارکسیسم افزوده بود، در کتاب دیگر خود تحت عنوان «حق طبیعی و شرافت انسانی» (۱۹۷۶) بطور اختصاصی به این امر

پرداخت و همینطور به بررسی رابطه بین تئوری حق طبیعی در عصر روشنگری و اتوپیی های اجتماعی و سرانجام به بررسی رابطه بین حق «ایستاده راه رفتن» (که قبلاً توسط هابس، گرویتوس، روسو، کانت و فیخته اعلام شده بود) و انسان شناسی مارکس. با تعقیب سیر تاریخی حق طبیعی و آبشخورهای آن از ابتدا تا مسخ حق طبیعی به صورتهای گوناگون در تئوریهای بورژوائی قرن بیستم (مثلاً C. Schmitt)، بلوخ اصل تغییر ناپذیری (invariant) را که حضور بی چون و چرای حق طبیعی اتوپیک را در تاریخ انسانی تضمین مینماید، بنحو برجسته ای نشان میدهد: «واژگون کردن کلیه مناسباتی که انسان در آنها تحقیر میشود، مورد سوءاستفاده قرار میگیرد، از جایگاه اجتماعی خود فرو می افتد و خوارشمرده میشود». در کتاب «الحاد در مسیحیت» (۱۹۶۸) بلوخ همان مضمون فلسفه دین را که پیش از این دو اثر از آثار دوره جوانی او را مشخص میکرد - یعنی «روح اتوپیی» (۱۹۱۸-۲۳) و «توماس مونتسر: مجتهد انقلاب» (۱۹۲۱)-، دوباره مطرح میکند. اما باید توجه داشت که این، قبل از هر چیز یک مطالعه انتقادی است از انجیل و تفسیری است حقیقی از واژگونی ایده ها که رگه های شورشی موجود در سراسر انجیل را که توسط کلیسا خشک و بیروح شده مجدداً به صحنه آورده فعال میکند». بلوخ که میخواست میراث این روحیه شورشی را که طی قرنها در جریانات کفرآمیز مسیحیت بیان شده نجات دهد و با دفاع از این تز که دینداری (وارونه به عمل در آمده) از یکطرف و مارکسیسم از طرف دیگر مکمل یکدیگرند تأکید میکند که «فقط یک مسیحی حقیقی میتواند یک ملحد خوب باشد و فقط یک ملحد حقیقی میتواند یک مسیحی خوب باشد». و سرانجام کتاب «جهان همچون تجربه» (۱۹۷۵)، آخرین اثری که از بلوخ پیش از مرگش انتشار یافته و به خاطر روزا لوکزامبوگ تقدیم شده است، میخواهد بنای یک سیستم باز (در مقابل سیستم بسته هگل) را از طریق فراهم ساختن و پروردن مجموعه نظریات نوینی از مقولات فلسفی (مقولات چارچوب گونه، مقولات فراافکنی برای عینیت بخشیدن، (projectivité de l' objectivation)، مقولات انتقالی، مقولات بیانی) که بمثابة چهره های فرآیندگونه تعریف شده اند محکم و استوار بر پا د ارد و پلی بسازد بین اشکال فکری (ذهنی intellectuelles) عینی وجدان و «امکان عینی واقعی» (la possibilité objective réelle) که بنظر بلوخ عبارتست از امکان یک شدن (تحول) دائمی در مسیر تحقق اتوپیی مشخص.

یاد داشت مترجم:

* - ترجمه از کتاب «چهره های اتوپیی در اندیشه ارنست بلوخ» نوشته آرنو مونتسر، استاد دانشگاه در پاریس. این مقاله، پیش از این، در «فرهنگ فلاسفه» انتشارات دانشگاهی فرانسه،

پاریس، ۱۹۸۴ (جلد اول) چاپ شده است.

۱ - البته صفحات زیادی نیز به فرهنگ شرق اختصاص داده است از مزدک ومانی و ابن سینا گرفته تا فرهنگ چین.

۲ - در ۱۹۷۵ وی بازنشسته شد (در سن ۹۰ سالگی). در این سال، طبق قانونی که در آلمان غربی علیه نیروهای چپ به تصویب رسید، او و همفکرانش از حق تدریس در دانشگاه محروم شدند. بلوخ طی نامه سرگشاده ای به این امر اعتراض کرد.

۳ - از نظر بلوخ، جامعه بدون اتوپی بیمار است. او اتوپی های پیشین را نفی نمی کند و از آن ها بعنوان اتوپی مجرد نام می برد و اتوپی مبتنی بر روند عینی جامعه (از جمله نظر مارکس) را اتوپی مشخص می نامد.

۴ - بلوخ به تفکر سیستماتیک یا سیستم داشتن در تفکر فلسفی معتقد بوده و در مرزبندی با درک های رایج از مارکسیسم، مخالفت خود را با سیستم بسته نشان می دهد، نه با سیستم باز. انگلس به هگل انتقاد می کند که تمام شناخت بشری را در سیستم خود جا داده و خود فلسفه هگل در پایان آن قرار دارد و به این صورت، تفکر بشری با خود هگل، در سیستمش به پایان می رسد. بلوخ این نکته را مطرح می کند که ما در لحظه حال ایستاده ایم و با تصویری که از آینده داریم به آن نوعی هستی می دهیم. از این رو در هر لحظه، با سیستم تفکری روبرو هستیم که از جلو و رو به آینده باز است.